

طرح جلد : نگار شکوری

خاطراتِ سید
مصدقِ ایرانی
آذرگُشسپی

مهرانِ راد

سیتوپلاسم

من اهل روستایی به نام «آیران» از توابع کویر مرکزی ایران هستم. این که کسی نمی‌تواند این نام و نشان را در هیچ نقشه و اینترنت و گوگلی پیدا کند چیزی از ارزش‌های آن نمی‌کاهد.

روستای ما اگرچه چهارتا دارودرخت دارد اما حقیقتاً کویر است، چون کویر یعنی تاسی، و تاس بودن با چارتا شوید مو مُنقلب نمی‌شود. این که مقداری درختِ سمج و بوته‌های کج و معوج مانده‌باشد، نباید مارا به توهم اندازد.

کوپر همیشه این‌طور بوده و هست که اول آن‌وسط بی‌دارودرخت می‌شود و حاشیه‌ای سرسبز در اطرافش باقی می‌ماند، از این به بعد هرچه بگذرد مرزها لاغرتر و آن تنگی و خلوتی میانی پهناورتری گردد.

اسمش البته فرق نمی‌کند، شما بگو «تاس!»، بگو «کویر!»، بگو «تنگی میانی!»، هرچه باشد ایران است با مردمی مخصوص^۰ که با همه‌ی مردمانِ عالم فرق دارند.

نخست این که همه‌چیز را می‌دانند.

در ایران غیرممکن است کسی جوابِ سؤالِ شما را نداند. لازم نیست سؤال کنید، پیشاپیش همه‌ی پاسخ‌ها به همه‌ی پرسش‌های ذهنی امروز، دیروز و فردای‌تان معلوم است. گاه می‌شود هنوز توی تاکسی ننشسته و حرفی نزده، راننده می‌گوید «چشم». می‌پرسید «چه چشمی؟» می‌گوید «میدانِ آسیاب»، می‌گویید خیر «دهنه‌ی بازار» می‌روم. می‌گوید «می‌دادم اما راه بسته است! باید آسیاب پیاده شوید».

این را البته یک غیر ایرانی ممکن است ببیند و شگفت‌زده هم بشود اما هرگز درک نمی‌کند. همین که کسی بعضی چیزها را بداند به زودی خواهد فهمید که خیلی چیزها را نمی‌داند برای چنین آدمی تصور کسی که همه‌چیز را بداند آسان نیست. راز

محبوبیت ایرانی‌ها در میان غیرایرانی‌ها همین است، ایشان در آن سرحدات به «آی‌ایرانی» معروفند و چون معلومات بی‌انتهای ایرانی‌ها را کشف کرده‌اند، دورتادور روستا کمین می‌گیرند و هر ایرانی‌تنها و بی‌خیالی را که بتوانند، شکار می‌کنند. هدفشان این است که «ایرانی همه‌چیزدان» را به آی‌ایران ببرند و پُست و مقام بدهند، (پُست و مقام که چه عرض کنم، مثلاً: استاد دانشگاهی، وزیری، و کیلی و از این‌جور کارها که برای یک ایرانی - اگرچه به روی خود نمی‌آورد - ننگ است.)

این در خون ماست که به پست و مقام بی‌اعتنا باشیم، بیرون از روستا که هیچ، شما در خود ایران بشو آبدار، بشو فرماندار، بشو هرچیزی، مردم - از آن به بعد - با تحقیر نگاهت می‌کنند. به همین قیاس - و صدبار بیشتر از این - نسبت به پیشرفت در خارج از ایران بی‌اعتنایند. شما هرچیزی را که در آی‌ایران داشته‌باشی بی‌مقدار است. عزت و آبرو، مال و منال، خانه و ماشین و هرچیزی که فکرش را بکنی.

باور کنید هر دانه‌ی شنی را که بادهای ایران حمل می‌کنند برای صاحب چنین روحیه‌ای به درجات از این «تویوتای هایکندری» که من اینجا دارم و ماهی ۷۰۰ دلار بابتش هزینه می‌کنم با ارزش‌تر است. شما فکر نکنید که آن شن‌ها

همین‌طور شنِ خالی هستند.

خدا و کیلی تاکنون یک دانه‌ی شنِ ایران را زیر میکروسکوپ دیده‌اید؟ «هایلندر» که سهل است پورشه‌ی «کاره‌را» هم این‌قدر آیرودینامیک نیست. رنگش را که دقت کنید گویی دریایی را در خود پنهان دارد. گویی همه‌ی دریا یکباره در این دانه‌ی شن رسوب کرده و هزارها سال بر رسوبات آن گذشته‌است. چه ماهی‌ها و مور و ملخ‌های رنگارنگی که در دل این رسوبات تخم نگذاشته‌اند و چه در و مرجان‌هایی که بر پیکر آن نرویده‌اند. هنوز ته‌مزه‌ی شوری از اطراف این دانه‌ی شن فهمیده‌می‌شود. نسیمی که از آن برمی‌خیزد ترکیبی متناقض از عصاره‌ی دریا و تفتیدگی کوبیر را باخود دارد. این دیرینگی و چند بُعدی بودن در ذره ذره‌ی خاکِ ایران است که به تمام سلول‌های مردمانش آگاهی می‌بخشد. کوچک‌ترین اغراقی نمی‌کنم «آگاهی» به معنای مطلق آن را می‌گویم. در «حیطه‌ی مطلق» شما می‌توانید «بی‌نهایت» را لمس کنید.

آن که راننده‌ی تاکسی پیشاپیش می‌داند شما کجا می‌روید، محصول همین «آگاهی در حیطه‌ی مطلق» است. همه‌چیز را دانستن - پیش از بودن و پدیدشدن - این که بدانی آن‌چه را که هنوز نیست زمانی خواهد آمد، این یعنی پرده‌ی کلفت

زمان را کنار زدن و از سجافِ آن به درون تابیدن .
 وقتی آگاهی بی‌نهایت شد حریمِ خصوصی از بین می‌رود .
 وقتی همگان همه‌چیز را بدانند دیگر خلوتِ معنایِ خود را
 از دست می‌دهد . مثالِ خوبش مقایسه‌ی انسان‌شناسیِ
 آنآیرانی و آیرانی است؛

این‌جا - در آنآیران - هر آدمی به‌ظاهر یک ایرادی دارد؛

یکی «دیپرشن» دارد ،

یکی «انگزایتی» دارد،

یکی از «نارسیزم» رنج می‌برد،

یکی در یک رابطه‌ی «ابیوسیو» وارد شده

و این رشته را هرچه بگیری و بروی به آخر نخواهی رسید .
 همه‌ی این‌ها اطلاعاتی خصوصی‌اند که قرار نیست غیر از
 دکتر و شخصِ مریضِ کسی دیگری بدانند ، حتا گاهی دادگاه
 و پلیس هم از دانستنشان محروم‌اند . به این ترتیب حریمِ
 خصوصی معنی دار می‌شود . دوباره همین حریمِ خصوصی
 آدم‌ها را به انزوای کشد و دیپرشن را تشدید می‌کند . بقیه‌ی
 این درد و مرض‌ها هم همین‌طور، «انگزایتی» مالِ کسی است
 که حیطة‌ی خودش را در خطر احساس می‌کند، «نارسیزم»
 کسی دارد که خودش را تافته‌ی جدابافته می‌داند، خداوکیلی
 اگر همه همه‌چیز را می‌دانستند آیا کسی در رابطه‌ی

«ابوسیو» قرار می‌گرفت؟ همه‌ی این‌ها به نحوی زاده‌ی دنیایی است که پر از حریم‌های خصوصی‌ست. در مقابل در روستای آیران - به همین دلیل که حریم خصوصی وجود ندارد - هیچ‌کس هیچ ایرادی هم ندارد و اگر کسی بخواهد از این جور حرف‌ها پشت سر این و آن بزند ممکن است سرش را برباد دهد.

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

در آیران هیچ‌کس هیچ کوفتی ندارد، حتا اگر خودش بگوید «دارم» دروغ می‌گوید، «عمارَتِ فضول ساخته» و «در کله‌ی پدرش خندیده است.»

باهمه‌ی این احوال فرد هنوز به هیچ دکتری نرفته و چیزی نشنیده همگان نه‌تنها موقعیت روحی و روانی او را می‌دانند، بلکه تک تک عکس‌العمل‌هایش را پیش‌بینی می‌کنند و ریشه‌های امراض ناداشته‌اش را می‌دانند و از همه‌مهم‌تر راه مواجهه با آن را تشخیص می‌دهند. من تا کنون در آیران چیزی راجع به مسائل جسمی و روحی خود به کسی نگفته‌ام که خودش پیش‌تر جزئیات آن را نشنیده باشد. با این حال با تواضع به سخنم گوش داده و تنها در پایان مختصر اشاره‌ای کرده - که اگر خسته‌شدم - احیاناً بقیه‌ی گفتار را به

او بسیارم تا بهتر از من ادامه دهد و به آخر برساند!

آنتروپولوژی

در آنآیران آدمها به دو دسته‌ی کلی تقسیم می‌شوند :
« معمولی و خاص »
مثلاً به نظر هر مرد آنآیرانی همه‌ی مردان « معمولی » و زنان
« خاص » اند . درمقابل زنان هم خودشان را معمولی و مردان را
خاص تصور می‌کنند .
مثال دیگرش ؛ هر بچه‌ی یازده‌ساله‌ای فکر می‌کند آدمها یا

بچه‌ی یازده‌ساله‌اند و یا بچه‌ی یازده‌ساله نیستند . این که بقیه چند سال دارند مهم نیست . مهم این است که آدم‌ها ناگزیر به دودسته تقلیل پیدا می‌کنند . در واقع مدت‌هاست که روح‌القدس مُرده و آدم‌ها یا پدرند و یا پسر و هرطرف فقط زیان خودش را می‌فهمد .

در ایران اما چنین نیست، همه فرزندان فریدون‌اند و تا دنیا دنیاست جهان به سه قسمت تقسیم می‌شود . تابع همین قانون انسان‌ها نیز از سه دسته تشکیل شده‌اند :

معمولی ، خاص و خاص‌الخاص .

معمولی یعنی همین آدم‌های روزمره‌ی کوچه و بازار که امتیازی بر کسی ندارند، خاص یعنی کسانی که نسبت به بقیه ممتازند و همگان ایشان را به امتیازی که دارند می‌شناسند و خاص‌الخاص یعنی کسانی که مثل خاص‌ها هستند - بلکه از ایشان هم بالاترند - اما کسی آن‌ها را نمی‌شناسد .

آیرانی‌ها عادتاً خاص به دنیا می‌آیند اما قدر این مرحله را نمی‌دانند . بر علیه خودشان و خاص‌بودنشان قیام می‌کنند . خود را معمولی تصور می‌نمایند و برای خاص شدن با بقیه‌ی آیرانی‌ها می‌جنگند . طولی نمی‌کشد که می‌فهمند تا امروز «آنچه خود داشته‌اند را از بیگانه تمنا کرده‌اند» و مدتی

مبهوت و متحیر می‌مانند .

به این مرحله « وادی حیرت » می‌گویند .

در وادی حیرت فرد می‌فهمد؛ معمولی بودن و خاص بودن اموری ذهنی‌اند و هرکس ممکن است -ندانسته و نفهمیده- بارها از یکی به دیگری منتقل شود. قدر مسلم این که -در این تبدیل و تبدل‌ها- ایرانی هنوز به مقام « ایرج فریدون » نرسیده‌است. گیرم سلم بوده جای خود را به تور یا تور بوده و جای خود را به سلم داده‌است. خاص بودن و معمولی بودن حکم همین سلم و تور را دارد و خاص‌الخاص البته مقام ایرج است .

واقعاً وقتی خاص‌الخاصی در انتظار آدم باشد چه فرق می‌کند که فرد همان‌اول خاص بدنیا بیاید و یا معمولی باشد و در مسیرش خاص شود؟ این‌ها سگان زرد و برادران شغالند، با این حال بدن نیست تفاوتشان را بدانیم؛ سلم در اصل یعنی عاقل و این یعنی « معمولی خاص ». تعداد چنین افرادی در ایران کم است و به کسی که چنین تجربه‌ای داشته باشد « سالک مجذوب » می‌گویند، یعنی کسی که راهی را رفته و مجذوب آن راه شده‌است. در مقابل تور یعنی مجنون یا « خاص معمولی » که اغلب ایرانی‌ها چنین‌اند و به آن « مجذوب سالک » می‌گویند. چنین کسی نخست شیفته‌ی

راه می‌شود و بعد تصمیم می‌گیرد آن را تجربه کند .
 به هر حال اگر سلوکی باشد، اگر خطی و آخر خطی در کار
 باشد - که هست - ایرانی جماعت برای این تفاوت‌ها تره‌ای
 خورد نمی‌کنند . ممکن بود اگر ویلیام شکسپیر زنده می‌شد و
 توصیفی به ذهنش می‌رسید می‌گفت :

« در مسیر شیفته‌ی رفتن شدن » یا « از همان اول

شیفته به دنیا آمدن » ، مسأله این است !

مقام ایرج اما جایگاه درنگ و عنایت است و هرچه در باره‌ی
 آن بگوییم کم گفته‌ایم . خاص‌الخاص یعنی ایرانی بودن به تمام
 معنی ، گذشتن از وادی حیرت و رسیدن - بی‌راه و بی‌قدم -
 به « فقر و فنا » .

فقری از جنس کویر که در آن اگر پورشه‌ی « کاره‌را » هم
 ورود کند شن‌ها سوراخ سوراخ می‌کنند . اسب بوده که در
 آن کویرها ک شده بعد از شش ماه رفته‌اند و جنازه‌ی
 خشکیده‌اش را پیدا کرده‌اند هنوز گوشت و پوستش سالم
 بوده و چشمانش برق می‌زده است . این می‌دانید یعنی چه ؟
 یعنی فقر مطلق . یعنی فقدان باکتری و قارچ .

به راستی آنآیرانی‌ها چه می‌فهمند خاص‌الخاص یعنی چه !
 بی‌نهایت یعنی چه ؟

میان ماه من تا ماه گردون

تفاوت از زمین تا آسمان است.

پارادوکس

داشتم عرض می‌کردم که من اهل روستایی از کویر مرکزی ایران به نام آیران هستم. مردم روستای ما همه چیز را می‌دانند. امکان ندارد یکی از ما وارد ساختمانی شود و بلافاصله ایرادهای مهندسی بنا را تشخیص ندهد. اول شما گمان می‌کنید که فلان عیبی را که می‌گویند و تغییری را که پیشنهاد می‌کند - احياناً - پیش‌پا افتاده است. اگر کمی دقت کنید - یا به خودتان زحمت دهید و بپرسید - خواهید دانست که نه تنها پیش‌پا افتاده نیست بلکه آن عیب و آن اصلاح ریز و درشت جزئیات را تحت تأثیر قرار می‌دهد. برودت، نور، گردش هوا و هرچیز و چیزهای دیگری که فکرش را بکنید. همین جاست که معنای «خاص‌الخاص» معلوم می‌شود. خاص‌الخاص بودن یعنی از بالا نگاه کردن.

من تا به امروز که بیش از نیم قرن از عمرم گذشته، حتا یک - به جرأت می‌گویم حتا یک - ایرانی ندیده‌ام که داروی درد خودش و دیگران را نداند و علت بیماری را تشخیص ندهد. شما برای آزمایش یک سفری به آیران بکن و پهلویت را الکی بگیر - که مثلاً درد داری - ببین چه اتفاقی می‌افتد. باور نمی‌کنی به اولین نفری که بگویی، نبضت را می‌گیرد و می‌گوید:

آب به آب شدی،

فالوده بخور خوب می‌شی،

«خمیره» باشد بهتر است.

فقط بگو گلاب نریزند

عرقِ نعناع بریزند،

یخ هم بگو کم بریزند

باور نمی‌کنی برو امتحان کن. این را هم که می‌گویند «توی نقشه همچین روستایی وجود ندارد» مثل آن است که می‌گویند «مجموعه‌ی تمام مجموعه‌ها نه عضو خودش می‌شود نه نمی‌شود!» این‌ها منکرِ جامعیت‌اند، منکرِ نامحدودی و بیکرانگی‌اند، اسمش را هم می‌گذارند «پارادوکس». اسمی که این‌ها می‌گذارند کوچک‌ترین اهمیتی ندارد. من که ایرانی هستم به مُسمّایِ خودم اهمیت می‌دهم نه اسمی که کسی بخواهد روی من بگذارد. سرزمین من دلِ عالم و مردمش مجموعه‌ی تمام مجموعه‌هایند که از فرطِ تواضعِ عضوِ خودشان نیستند. گو نقشه‌ای نباشد که بخواهد جای مرا و مجموعه‌ی بی نباشد که بخواهد عضویتِ مرا به رسمیت بشناسد.

این که می‌گویم آگاهی یعنی نوعی دانستن که برفرازِ اسم‌ها، مجموعه‌ها، قانون‌ها و نقشه‌ها ایستاده است، حقیقت دارد و

باید نامش را «آگاهی مطلق» گذاشت. مطلق شدن آگاهی یعنی اطلاعی که مبتنی بر تجربه نباشد، مبتنی بر مشاهده نباشد. نقشه و قانون و اسم و دسته‌بندی همه محصولات مشاهده و تجربه‌اند، به همین دلیل نسبتی با آگاهی مطلق ندارند. مثال ساده‌اش همین رانندگی است: در روستای ما هیچ کس هیچ قانون نوشته و نانوشته‌ای را در رانندگی رعایت نمی‌کند. یک قلم از محل کار سابقم در حاشیه‌ی روستا تا منزلمان ۱۵ کیلومتر خیابان آسفالت بود و در تمام این مسیر حتی یک وجب خط‌کشی - اعم از زرد یا سفید، مُقَطَّع یا مُتَد - وجود نداشت. هیچ کس راهنما نمی‌زد و اصولاً حتی تقدّمی معنی نمی‌داد. کسی که نداند فکرمی‌کند این مردم چیزی نمی‌فهمند. دلم می‌خواست موقع تصادف آنجا بودید و خودتان با چشم‌های خودتان می‌دیدید که پیاده و سوار، مرد و زن، صغیر و کبیر با یک و رانداز و قدم‌کردن ساده فرعی را از اصلی معلوم می‌کنند و مقصّر را از بی‌گناه تشخیص می‌دهند و می‌توانند از روی خط ترمز و نحوه‌ی قرار گرفتن ماشین‌ها بعد از تصادف سرعت هر یک را محاسبه کنند. این که سهل است؛ از روی خواندن نمره‌ها سن اتومبیل و صاحبش و آخرین تعمیرکاری که ترمز و فرمان را میزان کرده شناسایی کنند! به این می‌گویند «آگاهی» و آن یعنی دانشی

که بر فرازِ قوانین و اسم‌ها و خط‌کشی‌های استاده است. این یعنی خاص‌الخاص بودن و در بی‌کرانگی سیر کردن. یعنی وجود داشتن و در نقشه نبودن.

از نظرِ آئیرانی‌ها هر چیزی از ترکیبِ یک‌مشت جزئیات تشکیل شده است. قوانینِ حاکم بر آن نیز به‌خودی‌خود جزئی از همان اجزاء است. مثلاً رانندگی یعنی: ماشین، چرخ، فرمان، جاده، راهنمازدن، پا را رویِ پدال فشار دادن، لیوانِ قهوه را تویِ جایِ مخصوصِ قهوه گذاشتن و صدها بلکه هزاران جزئیاتِ دیگر که روی‌هم رانندگی را می‌سازد. راننده‌ی خوب یعنی کسی که همه‌ی جزئیات را بداند و رعایت کند. راننده‌ی بد یعنی کسی که همواره تعدادی از این جزئیات را نادیده می‌گیرد.

در نگاهِ آیرانی اما هر چیزی یک کلیتِ بیش نیست. جزئیاتی که دارد زاید بر آن کلیت‌اند و بهتر است هر کدام را که می‌شود زدود تا ساحتِ آن کلیتِ ملوث نشود. مثلاً رانندگی به‌عنوانِ یک کل یعنی «رسیدن». در حینِ این رسیدن ممکن است راهنمازدن هم پیش‌آمد کند یا نکند. واقعاً چه اهمیتی دارد!

نوستانلری

برای یک‌روستایِ در محاصره که بخواهند جوان‌هایِ از همه‌جایی خیرش را غفلتاً بدزدند، واقعاً چه بهتر از آن که در نقشه نباشد و تا ممکن است کسی از آن خبردار نشود.

زندگی در چارچوبِ آبران یعنی شنیدن و بازشنیدنِ اخبارِ بد از بیرونِ مرزها، حالی که میل به مخفی‌ماندن را در دل‌ها دامن‌می‌زند. درست است که آنجا کویر است و دورتادورش را جنگل‌ها گرفته‌اند اما وقتی که بویِ چوبِ سوخته گوشه‌گوشه‌ی دنیا را فراگرفته‌باشد، وقتی آتش‌سوزی‌ها دیگر مهارشدنی نیست هیچ جایی مبارک‌تر از یک کویرِ خُت و عور نخواهد بود. باد می‌خواهد از هر سوئی بوزد. حالا شما اسمش را بگذار تاسی یا هرچیزی که دلت خواست.

درک و لمسِ این آتش برایِ هیچ‌کس به اندازه‌ی «یک ایرانی که مدتی در آن‌آبران زندگی می‌کند» قابلِ فهم نیست. وگرنه «هر آن‌آبرانی که تا کنون آبران را ندیده» اصلاً نه شکّی دارد و نه یقینی، «هر آبرانی هم که آن‌آبران را ندیده» فهمش از جنسِ علم‌الیقین است. می‌ماند دوگونه‌ی مهمِ دیگر؛ نخست «آن‌آبرانی که آبران را دیده» که اگر فهمی داشته‌باشد حدّاکثر به عین‌الیقین می‌رسد. سرانجام «آبرانی که سمندروار در آتشِ آن‌آبران زندگی می‌کند» به این می‌گویند

حق‌الیقین که امکانِ فهمش در اندازه‌هایِ هر کسی نیست .
 آتش خورکانیم ، مترسان مارا
 ای زاهد از آتش، که - به‌حق- باک نداریم
 شما باید «ابراهیم خلیل» که سهل است ؛ خودِ سیاوش
 باشی که با اسبت از دلِ شعله‌ها بیرون بیایی و باوجودِ اثباتِ
 بی‌گناهی هنوز «بَرَد و سلامی» هم در انتظارت نباشد .
 درست است که ابراهیم در دلِ آتش‌ها رفت اما آیرانی نبود .
 آن آتشی که بَرَد و سلامت شود که آتش نیست . این‌جاست
 که می‌گوییم؛ یک‌نفر آن‌آیرانی- ابراهیم خلیل هم که باشد-
 از مرحله‌ی علم‌الیقین نمی‌گذرد .
 ما آیرانی‌های خارج از روستا در آتشی می‌سوزیم که هرگز
 «بَرَد و سلامت» نخواهد شد . آن‌آیران «سیاوش‌گرد» ماست
 که می‌سازیمش، وزیر و وکیل و مدیر و مهندس و دکترش
 می‌شویم با این حال سرمان را خواهد خورد .
 می‌گویید گُه‌خوردی خارج‌شدی ! حرفتان حساب . آدمی که
 می‌داند جنگل آتش گرفته کویر را ترک نمی‌کند . اما ما را
 دزدیدند و چشم‌بسته آوردند .
 دزدی که فقط به نردبان و کمند و آدمی که از دیوارت بالا
 می‌رود نیست . امروزه تویِ خانه‌ات نشستی و روزِ روشن
 داری حسابت را چک می‌کنی می‌بینی -زباجم لال- دو هزار

دلار کردیت کارتت را خالی کرده‌اند. این آن‌آیرانی‌ها «طرّار» با دوتا تشدیداند، خودشان می‌گویند «کان‌آرتیست» جوری مغزِ آیرانی را می‌دزدند که فکر می‌کند خودش با عزّ و التماس آمده است.

اولین نیرنگشان این که می‌گویند ما همین‌طور کشکی اقامت نمی‌دهیم. از یک‌طرف خیابان‌های تمیز و هوای پاک و طبیعت زیبا و مردمان شاد و آزاد را توی ماهواره نشان می‌دهند، از آن‌ور می‌گویند به آیرانی‌جماعت ویزا نمی‌دهیم. شما باشید لجنمی کنید. ته‌ته وجودتان نمی‌گویید «می‌آیم و تو هم هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی».

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی

بازارِ خویش و آتشِ ما تیز می‌کنی

هیچ‌وقت یادم نمی‌رود عصرِ ۲۲ اکتبرِ سالِ ۱۹۹۸ بود که

من «سید مُصدّقِ آیرانیِ آذرگشسپی» ،

یگانه! همسرم «خامسه‌ی آل‌عبا»

و پسر و دخترم «آیت‌الله» و «پوپک»

با دوازده تا چمدانِ سی و چند کیلویی و دل‌هایی پر از عشق و امید واردِ فرودگاهِ آن‌آیران شدیم.

هوا بدجوری سرد بود، سوزِ استخوان‌سوزی می‌آمد. برف همه‌جا را گرفته‌بود.

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر

ندامت که درین دامگه چه افتادست

داشتم در و دیوارِ فرودگاه را واری می‌کردم که فکری به‌خاطرم رسید. با خودم گفتم که یک چایی‌خانه‌ی سنتی توی این فرودگاه خوب می‌گیرد! واقعا عجیب است که آنآیرانی‌ها عمری وقتشان تلف شده و به این فکر نیافتاده‌اند. خوب که نگاه می‌کردم آثارِ سادگی و بلاهتی را می‌دیدم که —مثلِ یک روزِ مه‌آلودِ رنگ‌پریده— در چشم‌های آنآیرانی‌جماعت برق می‌زد.

در آن عصرِ آغازین که سنگ‌فرشِ سالن‌های فرودگاهِ آنآیران را برای نخستین بار تجربه می‌کردم. پرده‌ها یکی یکی از پیش چشمم کنار می‌رفت و مکاشفه‌ای آغاز می‌شد که بعدها به معاینه و مشاهده هم رسید. به‌زودی دریافتم که لازمه‌ی هر عملی یک تحلیل عمیق است، چیزی که آنآیرانی‌ها از آن محرومند. اصولاً کسی که در یک جنگلِ درحال آتش‌سوزی زندگی می‌کند فرصتی برای تجزیه و تحلیل ندارد. باید دایم دست به عمل بزند بی‌آنکه بتواند راجع به آن عمل با کسی رای‌زنی کند. حالتش خیلی شبیه به پسته‌هایی است که پس از غرق شدن در آب نمک روی آتش و تابه‌ی داغانند. حالا ممکن است یکی هم شکفته شود و صدایی از دهانش خارج

شود، اما این گفتارها از جنس تحلیل و نقد نیست. در ایران جنگلی، آتشی و تحرک فاقد تحلیلی در کار نیست. ممکن است کسی کاری نکند، اما اگر نیم‌قدم برمی‌دارد لابد بداند که روزها و هفته‌ها تحلیل و بررسی پشت آن خوابیده‌است.

می‌گویند روزی بایزید بسطامی می‌لرزیده کسی می‌پرسد چرا می‌لرزی؟ می‌گوید سی سال باید کسب معرفت کنی تا تحرک مردان را دریابی!

یعنی ما کویری‌ها برای یک لرزش دستمان ممکن است سی سال تجربه و تحلیل ذخیره شده باشد. شما کافی است یک عصر پاییزی بروید خانه‌ی یک ایرانی بنشینید و گپ بزنید، ممکن است گل پذیرایی به نصف پاکت سیگار و دو فنجان چایی با خرما خلاصه شود که چایی‌اش از هند آمده و سیگار از دُبی، اما همان خرما - که سهل است - قطمیری که مثل کفن دور استخوان خرما را گرفته دو ساعت گفتگوی شما را به خود معطوف خواهد کرد. این یعنی چه؟ یعنی این که پذیرایی اصلی ما سخن است.

امکان ندارد شما یک ایرانی را ببینی که یک پرونده‌ی ملکی نصفه‌کاره نداشته باشد. این یعنی چه؟

یعنی این که ایرانی بیش از اتمام کار به نقد و تحلیل آن

می‌اندیشد. هر که را می‌بینی یا
 «یه زمینویی» دارد که از پدرش رسیده و
 هنوز توی «وارث» است
 و یا

«یه باغچویی» دارد که - اگر آب داشت -
 سالی چه قدر یونجه می‌داد.

خانواده هست که سه نسل - پدر در پدر - ملکشان را ثبت
 نداده‌اند. نه این که به فکر نباشند، نه این طور نیست - ابداً
 این طور نیست - هفته‌ای سپری نمی‌شود که صحبت ملک و
 سند و فواید ثبت و داستان فروشش مطرح نباشد. آن قدر
 اشتیاق تحلیل و تبیین مسایل در ایران نیرومند است که بعد از
 ساعت‌ها تبادل نظر و قطعی شدن فروش ملک یک نفر
 می‌پرسد: حالا فروختید با پولش می‌خواهید چه کار بکنید؟ با
 این پرسش دوباره همه چیز برمی‌گردد اول خط و گیرم افراد
 خسته‌باشند موکول به بعد از شام می‌شود. می‌دانید اصولاً در
 فلسفه‌ی ایرانی سخن یعنی «عشق»!

خوب که نگاه کنید پُربی‌راه هم نمی‌گویند، مگر عشق
 چیست: «تعهدی که به ذروه‌ی کمال رسد»، «تعهدی که
 افراد از سُویدای دل به آن پای‌بند باشند». تعهد هم یعنی
 «وفای به عهد» و عهد یعنی «سخنی که تو با خود در درونت

می‌گویی یا بیرون از خود بر زبان و قلمت جاری می‌کنی». .
پس سخنِ تو - اگر دروغ نباشد - عهدِ تو و عهدِ تو - اگر
سُست نباشد - تعهدِ تو و تعهدِ تو - اگر سطحی نباشد -
عشقِ تو را می‌سازد .

مُدْرِیْسِم

حالا که من در فرودگاهِ آنآیران قدم می‌زنم و تا رسیدنِ چمدان‌ها باید صبر کنم به خوبی می‌فهمم که چرا ما در ایران فرودگاه نداریم. شما قضاوت کن فرودگاهی که آدم‌ها را بکشد و از این طرف و آن طرف دنیا جذب کند و نتواند یک استکان چای دم‌کشیده با خرما جلویشان بگذارد واقعاً به چه درد می‌خورد. فرودگاه جایی است که بیش از هر جای دیگری مظهرِ آنآیرانیت است. شما هرچور نگاه کنی این را می‌بینی: اول این که ساختمانش شبیه به هیچ ساختمانی نیست. ممکن است شما کلیسایی ببینی که شبیه به بیمارستان باشد یا دانشگاهی ببینی که مثل قصر باشد اما نمی‌شود فرودگاهی ببینی که شبیه به جای دیگری باشد. درست مثل مفهوم آنآیرانیت که خودش را از هرچه غیر از خودش و پیش از خودش متمایز می‌کند. یک جور افاده‌ی طبق طبق، سگ‌ها به دورش وقّ و وقّ که هرچه را بگویی «از قدیم بوده» می‌گوید «نه این یکی فرقِ ماهوی دارد». مثلاً می‌گویی این حقوق بشری که می‌گویند همان اخلاق است که هر دوره‌ای تغییراتی و مقتضایی داشته. می‌گوید خیر این یک مفهوم خاص است که تا به خاص بودنش توجه نشود فهمیده نمی‌شود. می‌گویی

این «اسلاپی جو» بی که شما می‌خورید، همان «چُغوک بریزو»ی ماست! می‌گویند خیر سیب‌زمینی ندارد، فرق می‌کند.

جنبه‌ی دیگر فرودگاه این است که آدم‌ها کاری به کار هم ندارند. یکی از شرق به غرب می‌رود و یکی از شمال به جنوب. شلوغ است اما جمعیت در آن تک‌تک‌اند و کار و دغدغه‌ی مشترکی ندارند. هر کسی دنبال شماره‌ای می‌گردد. نه کسی فحشی به کسی می‌دهد و نه سلامی می‌کند. این هم یک جلوه‌ی دیگر از آن‌آیرانیّت است، آدم‌ها در آن‌آیران راه خودشان را می‌روند «هرکسی کار خودش، بار خودش، آتش به انبار خودش» آخر سر نگاه می‌کنی می‌بینی دو سه تا شماره تو را مشخص می‌کند. گد محل سکونت، پلاک ماشینت و شماره‌ی کردیت کارتت. بقیه‌ی روابطی که با این و آن داری به همان اندازه مهم‌اند که روابط مردم توی فرودگاه مهم است. یک شماره‌ی پرواز است و یک گد گیت، باقی می‌ماند این که چی بخوری و وقتت را چه‌گونه سپری کنی؟

سومین جلوه‌ی آن‌آیرانیّت در فرودگاه این است که هر چیزی را بخواهی برایت فراهم کرده‌اند، از خوراک و پوشاک و موسیقی و استراحت بگیر تا واکس زدن، نماز خواندن تا

صندلی چرخ‌دار. این هم درست مثل خود آن‌آیران است که به اسم «به‌رسمیت شناختن انسان و حوائج انسانی» لقمه را می‌جوئد و در دهانت می‌گذارند. این که می‌گویم «انسان را به رسمیت شناختن» مثال دیگرش مقایسه‌ی بازار و مال است. توی یک بازار کالا مهم است. کالا را باید رنگ و لعاب داد و به قیمت مناسب عرضه کرد. آدم‌ها خودشان می‌آیند و هرچه بخواهند پسند می‌کنند. درحالی که در یک مال مشتری مهم است، این است که مستراح مال از مغازه‌هایش شیک‌تر است. درها خودشان باز و بسته می‌شوند و هر دوسه سال یک‌بار دکوراسیونش را عوض می‌کنند، پنجره‌های نورگیر احاطه‌اش کرده‌اند و جای استراحت و مهدکودک دارد. توی آن‌آیران من مالی دیدم که زمین‌هاکی روی یخ داشت. حالاحکایت فرودگاه هم همین است، پنجره‌های بزرگ که آدم بتواند هواپیماها را ببیند مبادا خدمتی که ارائه می‌شود فراموش شود. توی این راهروها پله‌ی برقی که سهل است «پیاده‌رو برقی» نصب کرده‌اند که هرکس شتاب دارد سرعتش بیشتر شود. با همه‌ی این‌ها آدم‌ها بیگانه و ره‌گذرانند، یک نفر اسکیموست، یکی آفریقایی یکی استرالیایی و یکی ایرانی که سرگشته دنبال یک فنجان چایی دم‌کشیده می‌گردد - با خرما - و پیدا نمی‌کند.

همین‌طور که در سالن‌ها چرخ می‌زدیم - به دوسه دلیل - فکر چایی‌خانه‌ی سنتی را کنار گذاشتم اول این که خامسه و پوپک حجابشان را برداشته بودند و مثل گریه‌ای که سبیل‌هایش را چیده باشند بی‌تعادل شده بودند. نه یک‌جا بند می‌شدند و نه در تجزیه و تحلیل‌ها و تبادل نظرها شرکت می‌کردند. دوم این که اثاثمان رسید و ما ایرانی‌ها دوکار را باهم نمی‌توانیم بکنیم. شما جای من! دوازده تا چمدان ۳۴ کیلویی داشته‌باش چایی‌خانه‌هم بزن، ببینیم چه کاره‌ای! سومین دلیل هم پذیرفتن واقعیتی بود که هرروز بیشتر از روز پیش برهمه‌ی ما تحمیل می‌شد و هم‌چنان می‌شود. زبان آنآیرانی حساب و کتاب ندارد، که شما بتوانی - مثل آدم - با مشتری‌های چای‌خانه تاکنی.

مالتی کالجریسم

نشستنِ سرِ کلاسِ زبان و سوادآموزی با شقیقه‌های سفید برای یک سید مصدقِ ایرانی آذرگشسپی و هرآیرانی باغیرتی خوردکننده‌ترین کارهاست. پوپک که از همان روزِ نخست مجبور شد اسمش را عوض کند.

در کلاس گفته‌بودند که «پو» به معنای «گه» و «پک» به معنای «بسته و بسته‌بندی» است، در نتیجه پوپک در زبانِ آنآیرانی «کیسه‌ی گه» معنی می‌دهد. ای تُف به روح پدرِ دیوسشان، این هم شد زبان! چه‌قدر ما در ایران دوندگی کردیم که اسم دخترمان را پوپک تنها (به جای سیده پوپک یا پوپک السادات) بگذاریم حالا این بلا سرمان می‌آمد. در نتیجه اسمش را به هوپُ Hoopoe تغییر دادیم. اسم‌های بقیه هم البته تعریفی نداشت. بگذریم از این که کسی به روی خودش نمی‌آورد اما اسم من هم خیلی خراب بود. لابد بدانید خیلی‌ها توی دلشان به من خندیده‌اند. یادم نمی‌رود که چندین بار کسانی اسمم را با تعجب تکرار کردند: «موسا دیک»، «موسا دیک» واقعاً «موسا دیک»؟ خوب آن اوایل که من نمی‌فهمیدم، تأیید می‌کردم اما یواش‌یواش فهمیدم چه معنای بدی دارد و از «دیکش» صرف‌نظر کردم. چیزی نگذشت که خامسه «کتی» و آیت‌الله «آیت» شد. مشکل

اصلی اما همچنان باقی ماند. نام خانوادگی خامسه به صورتِ «آلا با» تلفظ می‌شد که بد نبود اما من و بچه‌ها اغلب در فُرْم‌ها جا کم می‌آوردیم.

Seyyedmosaddegh–aayraniaazargoshapi

در همه‌ی آنآیران حتا یک نفر پیدا نمی‌شد که بتواند از نوشته‌ی نام و نام خانوادگی من سر درآورد. یک بار -برای ورود به مراسمی- اسمم را روی پلاکی تایپ کرده بودند. پلاک را باید به گردنمان می‌آویختیم، به دلیل کمبود جا شش حرفِ آخرِ فامیلم افتاده بود، در نتیجه نام: «سید مصدق آیرانی آذرگ» خوانده می‌شد. رفتم اعتراض کردم گفتند اگر بخواهیم بعد از «گ» را نگه داریم، باید «سید» را حذف کنیم -چون درست مساوی‌اند- قبول نکردم. بگذریم که بعداً عکس‌های آن مراسم مایه‌ی تمسخر و سرکوفتِ دوستان در آیران شد.

شما خیال کن ما اصلاً مشکلِ نام و نام خانوادگی نداشتیم. مگر زبان یادگرفتن کار ساده‌ای است. هوپ و آیت البته نوجوان بودند و خیلی زود در فرهنگِ آنآیران غرق شدند، اما داستان برای من و گتی جورِ دیگری رقم خورد. یک روز من ایستاده‌بودم و با رفیقِ فارسی‌زبانم صحبت می‌کردم، یک آنآیرانی رو به من کرد و جمله‌ای گفت که نفهمیدم چیست،

برای این که رفع رجوعی کرده باشم گفتم «یس» ، ول کن نبود
گفت: «یس وات؟» گفتم: «سامتینگ لیک دت» گفت:
«ریهلی؟» گفتم: «آف گرس!» دستی به شانهام زد و گفت:
«گودمن ، گودمن...» و رفت. شما فکر کن که من هنوز که
هنوز است نفهمیده‌ام که چه مکالمه‌ای بین ما گذشت.
رفیقم پرسید: چی گفت؟ گفتم: گفت تو آدم خوبی
هستی. گفت این را فهمیدم، نفهمیدم برای چی آدم خوبی
هستی؟ دیدم چی بگم ، گفتم ما ایرانی‌ها خوبی از سر و
کولمان بالا می‌رود. همین جوری معلوم است که خوییم.
البته این را که راست می‌گفتم. خوبی اصولاً در ایران نهادینه
شده است. یک نفر ایرانی دست خودش نیست ، ذاتاً خوب
است. علتش هم مادر جغرافیایی ما یعنی کویر است. به نظر
من مادرترین مادرهای عالم زنان افلیجی‌اند که مادر می‌شوند.
این‌ها غیر از مادری کردن‌های معمولی، خودشان را برای
فرزندشان به خاک می‌کشند. به زبان ریاضی این‌ها مادر به
توان رسیده‌اند. کویر یعنی مادر افلیج و بچه‌ای که چنین
مادری داشته باشد، بهانه‌ای برای بد شدن ندارد. یادش به خیر
در ایران کسی مشکل زبان نداشت. شما حتا لازم نبود
کلمات را کامل بگویید. بچه که می‌گفت: «با» «م» «ق»
پدرش می‌فهمید قند می‌خواهد. کسی در خیابان از کسی

می‌پرسید: «بِمَ» «أَ» «ای» «را» «یه»؟ طرف می‌فهمید دنبال مسیری بِم می‌گردد و ممکن بود در جواب بگوید «چُم» و آن اولی می‌فهمید که طرف مطمئن نیست. شما می‌گفتید «بَ» ممکن بود «پَس» باشد یا «پَنج» باشد یا «پَهَن» باشد یا خدایمی‌داند چی باشد درحالی که کسی هم اشتباه نمی‌کرد. مهم‌ترین وظیفه‌ی مادر آموزش زبان است و مادری که مادرتر باشد زبان کامل‌تری به فرزندش خواهد آموخت. کامل‌تر شدن یک زبان یعنی خلاصه و خلاصه‌تر شدن. این که شما بیشترین معنی را از کمترین اصوات بیرون بکشید چیزی است که آنآیرانی‌های بیچاره نمی‌فهمند. این‌ها می‌ثبت می‌کنند، می‌نویسند، می‌سند درست می‌کنند و دائم بر حجم گزاره‌ها و تعاریفات خود می‌افزایند که می‌خواهند یک مسئله‌ی ساده‌ای را بگویند. حاصلش می‌شود زبان آنآیرانی که سرو ته ندارد.

باور نمی‌کنی برو رستوران و یک نیمرو سفارش بده. خوب لابد می‌گویی «اگ» - یارو همچین نگاهت می‌کند که انگار داری سانسکریت صحبت می‌کنی - می‌پرسد چه نوع تخم‌مرغی؟ اگر خُل‌بازی درآوری و بگویی «جَسْتِ اگ» می‌رود و برایت یک تخم‌مرغ خام می‌آورد. ناچار می‌پرسی چه نوعی دارید؟ می‌گویید:

- سانی ساید آپ (زرده کاملاً دیده شود)
- اُور ایزی (نیمرو را بچرخانیم تا پشت و رو برشته شود اما زرده به حال خود بماند)
- تبصره: این نوع خودش سه نوع دارد:
 - (۱) اُور سافت (با زرده‌ی شُل)
 - (۲) اُور مدیوم (با زرده‌ی عسلی)
 - (۳) اُور هارد (با زرده‌ی سفت)
- اسکرْمبِل (زرده و سفیده را قاطی کنیم)
- تبصره: این نوع خودش دو نوع دارد:
 - (۱) سافت اسکرْمبِل
 - (۲) هارد اسکرْمبِل
- پوچد (توی آب اشکنه کنیم)
- هارد بویلد (آب‌پز)
- فرنچ اُملت (تخم مرغ و شیر)
- بیکد (کبابی)
- بیستد (روغنش را رویش بریزی)
- دویلد (آب‌پزی که زرده‌اش جایگزین شده باشد)
- بندیکت (همان پوچدِ اگ با مخلفات)
- بروکن یولک (نیمرویی که کفگیر را روی زرده‌اش فشار داده باشند)

۴۰

... —

یعنی آدم مرگ بخورد بهتر است!

نیوکامر

تازه رسیده بودیم و داشتیم اثاثمان را باز می‌کردیم. یک آپارتمانِ دوخوابه نزدیکِ دانشگاهِ اجاره کرده بودیم که برای آینده‌ی هوپ و آیت خوب باشد. همان‌طور که گفتیم ما ایرانی‌ها اصولاً طرفدارِ تحلیل و تبیین و علم و دانشیم و این خودش را همه‌جا نشان می‌دهد. خداگواه است که من هر جای شهر که کار داشته‌باشم جوری می‌روم که از جلوی دانشگاه عبور کنم. گتی حساب می‌کند که این قضیه سالی دست کم ۲۰۰ دلار آنآیران فقط در مصرفِ بنزینِ ما اثر دارد، حالا شما خودت بقیه‌ی امور را حساب کن.

چهار نفری ریخته بودیم سرِ چمدان‌ها و هرکسی چیزی می‌جست. اتاق شده بود صحرایِ محشر، جلوی پنجره، روی تنها میزِ خانه و بالای هر برآمدگی مملو از چیزهای نامربوط بود. دم‌پایی، قابلمه، آبکش، دم‌کنی، کشک، دیوانِ حافظ، سبزی خشک، قره‌قروت، زعفران، زیره، صنایع دستی، تخته‌نرد، قرآن، نوارِ صوتی و تصویری، آلبوم، جامناز، دیکشنری، لباس و یک تخته‌قالیچه‌ی نفیسِ بافتِ آیران، که قرار بود از آن‌به‌بعد سوژه‌ی صحبت‌هایِ ما در مهمانی‌ها باشد.

همین موقع در زدند و کتی -انگار منتظر باشد- مثل برق

جلوی در حاضر شد. ما چند تا «یس»، «یس» شنیدیم و کمی بعد دیدیم که سخن‌گفتن‌ها فارسی شد و کتی من را صدازد و به یک مرد و زن جوان معرفی کرد که همسایه و ایرانی بودند.

آمده بودند سری به تازه‌واردها بزنند و ببینند چه کاره‌ایم؟ ما در آیران البته یاد می‌گیریم سریع اطلاعاتمان را تخلیه نکنیم، اول آدم‌ها را خوب بسنجیم و به مقاصدشان پی ببریم. غیر از این یک ایرانی باید موقّر باشد و بد و خویش را روی دایره نریزد. باخوش‌رویی دست‌گرمی دادم و با اصرار تعارف کردم. در روزهای اول جدایی وقتی که یک خانواده تک‌و تنها می‌شوند روی رفتارهای خودشان تلسکُپ می‌اندازند. مطمئن بودم که آیت و هوپ با تمام وجودشان دارند من را ورنه از می‌کنند. باید از همه‌ی تعارفات و عادات و رسومی که - خوب یا بد - میراث‌دارشان بودم پاسداری می‌کردم. هرچه مقاومت کردند زیربار نرفتم و با وجود به هم‌ریختگی به تعارف کردن و داخل‌نیامدن رضایت‌ندادم.

کتی سراغ چایی رفت و من هم سعی کردم لای خرت‌وپرت‌ها جای نشستن برای نخستین مهمان‌هایمان در خانه‌ی جدید پیدا کنم. تازه‌واردها خودشان را «آرین و نازی» معرفی کردند و همین که اسامی ما را شنیدند

مواضعشان کمی عوض شد. چیزی به رویِ خودم نیاوردم و پرسیدم؛ این‌ها اسم‌هایِ شما را خوب تلفظ می‌کنند؟ نازی گفت؛ خیلی ناجور نیست اما با حزبِ نازی و نژادِ آریِن که نازی‌ها آن نژاد را برتر می‌دانستند اشتباه می‌شود و خیلی جالب نیست!

تویِ دلم گفتم این دختره می‌خواهد با زرنگی از زیرِ زبانه حرف بکشد. می‌خواهد نحوه‌ی نگاه من را به تاریخِ ارزیابی کند.

ببین داداش ما ایرانی‌ها مارها خورده‌ایم تا افعی شده‌ایم! برایِ این که فریب‌بخورد با این که تاریخِ اروپا را فوت‌آب بودم، خودم را زدم به کوچه‌یِ علی‌چپ و پرسیدم؟ حزبِ نازی دیگر چه صیغه‌ای است؟ شما مؤسسِ حزب بودید؟ گفت نه همین هیتلر-اینا ... تویِ آلمان ... نازی‌ها ... هیتلر. گفتم «اینترستینگ»، «گود تونو»!

گفت: شما «فکالتی» هستید؟ من نفهمیدم منظورش چیست اما به رویِ خودم نیاوردم و برایِ این که جوابی داده‌باشم گفتم:

باید اقدام کنیم، حالا ردیف می‌شه. هنوز یه کم زوده «یونو؟»

تویِ آن‌آیران باید کم نیاری، ابداً کم نیاری. تا می‌توانی

دوپهلو باشی که در هر صورت خودت را حفظ کنی،
مخصوصاً با ایرانی‌ها.

همین نازی، دیدید که چه حروم‌زاده‌ای بود! هنوز هیچی
نشده می‌خواست چیک و پیک ما را در بیاورد. شش دانگِ
حواسش توی وسایلمان بود که ببیند می‌تواند خط و ربطی
پیدا کند. من زدم به سیمِ آخر و پرسیدم؟ راستی قبله از
کدام طرف است؟ همچنین به هم‌دیگر نگاه می‌کردند که
انگار چه پرسشِ لاینحلی پرسیده‌ام! بعد از تاخیرِ معنی‌داری
آقا برگشت و گفت: « ما نماز نمی‌خوانیم... ».

خوب نمی‌خوانی که نمی‌خوانی! این هم شد افتخار، مثلاً الآن
روشن فکر شدی؟ این‌ها را که نگفتم، اما گمانم هر دو نفر از
کُنه دلم شنیدند و از قیافه‌ام فهمیدند.

کتی پرسید شما کجایی هستید؟ باز انگار چه پرسشِ عجیبی
کرده‌ایم! زن و شوهر شروع به مَن و مَن کردند که جدُّ
مادریمان فُلان‌جایی و مادرِ پدرمان بَهمان‌جایی و چه و چه و
چه تا این که خودمان تهرانی هستیم. بعد هم آقا رو کرد به
خانم که: « آره دیگه، تهرانی؟ درسته؟ ».

توی دلم گفتم: به قولِ خودتون « دُرُسته‌اش پیشِ آرمنیا س ،
خوب ترونی هستی بگو ترونی‌ام » اینکه خجالت ندارد.
تهران هم بالاخره شهری است و برایِ خودش مدنیّتی دارد.

حالا ممکن است اصالت و عظمتِ معنویِ ایران را نداشته باشد اما بی‌هیچ هم نیست. چهارتا موزه و سینما و رستوران که دارد. بینِ خودمان بماند؛ هرجایی که چهارتا درخت داشته باشد و یک آبِ گردن کلفتی از وسطش عبور کند رنگِ آن‌آیران به خودمی‌گیرد، خواه نیویورک باشد خواه تهران.

واقعاً این پیش‌بینیِ فردوسی درست بود که می‌گوید:

از ایران و از ترک و از تازیان

نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

سخن‌ها به کردارِ بازی بود

نشد ما این‌جا از یک ایرانی بپرسیم کجایی هستی، بگوید فلان جایی. خنده‌ای می‌کند و باحالتی که یعنی «به تو چه»

می‌گوید: این هم خودش داستانی دارد!

یعنی چه داستانی دارد؟ خوب خودت را مالِ هرجایی که

می‌دانی، بگو همان‌جایی‌ام! شرکنده!

چه اهمیت دارد که مادرِ پدرت اهلِ باکو بوده و پدرِ پدرت

بحرینی بوده و پدرت خودش را تبریزی می‌دانسته و مادرت

پشت به پشت اصفهانی بوده. یک کلمه بگو سولوگون

راحتمان کن!

همین‌جا بود که شکمم به غار و غور افتاد. پرسیدم

شام خورده‌اید؟

ما ایرانی‌ها آدم‌هایی نیستیم که پس از چنین سؤالی منتظرِ پاسخ بمانیم. چیزی نگذشت که با کمکِ خِرْت و پِرْت‌های موجود و چند تخم‌مرغ - که آرین رفت و از خانه آورد - خاکینه‌ای درست کردم که نمونه‌اش فقط در خودِ ایران پیدا می‌شد. بوی مرزنجوش همه‌جا پیچیده بود. به‌عنوان چاشنی؛ کشکی را که به طرفة‌العینی ساییدم با گردوی کوبیده مخلوط کردم و روی آن کاکوتی ریختم و همگی باهم خوردیم. نوش جانشان - ما که بخیل نیستیم - این‌ها هم اینجا - لآبُد - تنه‌ایند، گناه دارند!

روز بعد نازی را توی فروشگاه دیدیم. توی سبد خریدش گوشت خوک بود، مخصوصاً گذاشته بود روی خریدهای دیگر که همه ببینند! سلام و علیکی کردیم و رو به من گفت:

بچه‌های دانشگاه فرداشب جمع می‌شیم، راجع به نوروژ برنامه‌ریزی کنیم. من گفتم که با یک خانواده‌ی تازه‌وارد ایرانی (تصحیح کردم «آیرانی») آشنا شدم، بچه‌ها گفتن دعوت کن. خلاصه می‌تونین بیاین، نظری دارین بدین، خوش حال می‌شیم.

آدرس را گرفتیم و از هم جدا شدیم. رو به کتی کردم که؛ آیا کوت و شلوار من اتو دارد؟ گفت برو یک اتویی بخر برایت اتو کنم. گفتم اتو که همین‌طور الکی نیست. باید قدری مطالعه کنم. بیا فعلاً خریدها را ببریم منزل بعد برمی‌گردم می‌خرم.

یک ساعت بعد توی مال بودم و دنبال اتو می‌گشتم. هرچه توضیح می‌دادم کسی نمی‌فهمید و اگر هم می‌فهمید آن‌قدر نسنجیده جواب می‌داد که من متقابلاً نمی‌فهمیدم. واقعاً

فهمیدنش این قدرها هم سخت نبود:

آی ام لو کینگ فور / من دنبال می‌گردم
 سامتینگ هات آند هوی / یک چیز داغ و سنگین
 تو درایینگ آن کلودز / برای کشیدن روی پارچه
 آند میک دم سافت / و صاف کردن
 آند وی دوت رینکل / و بدون چروک کردن
 و با حرکت دست حالت حرکت اتورا نشان می‌دادم که
 شیرفهم شوند. دریغ از کوچک‌ترین فهم و شعوری!
 البته از حق نمی‌شود گذشت که من هم عصبی شده بودم و
 آن وسط که یکی پرسید: آبرون؟ من با آهن اشتباه گرفتم و
 گفتم:

سام تمیز آبرون ،

سام تمیز آلومینیوم

اُر سام تینگ الز ،

ایت دزنت مَتر

البته ماجرای اصلی بعد از این حرف‌ها بود. به هر شکلی
 اتویی پیدا کردم و خریدم. این اولین باری بود که یک
 دوشاخه‌ی صدوده وُلْت را توی دستم لمس می‌کردم. نگو که
 اندازه‌ی شاخک‌های فاز و نول با هم فرق می‌کند. باورم
 نمی‌شد! فکر کردم از چشم‌شان دررفته‌باشد. سعی کردم

دوشاخه را توی پریز بگذارم ، جانرفتم . با عصبانیت اتو را برداشتم و از در بیرون زدم . کتی دنبالم آمد که حالا بگذار برای فردا . گفتم امکان ندارد . گفت سرد است ، لااقل لباس گرم بپوش ، توجه نکردم .

وقتی رسیدم خوشبختانه هنوز مال باز بود . رفتم اتو را روی کانتر مغازه گذاشتم . گفت چه شه؟
دوشاخه را آوردم توی چشمانش و گفتم : سی ... سی دیس ...

گفت : س

گفتم : س ن س ، سی ، سی ، در ایز دیفرنرنت . سی

گفت : س ایت شود بی

گفتم : شود بی ... یو سی : شود بی

آی دنت وانت .

گرفت و جلوی چشمم توی پریز فرو کرد و گفت : ببین همه چیز درسته . به هر حال برو یکی دیگه بردار .

رفتم و یکی دیگر برداشتم و تا رسیدن به خانه فکر می کردم به کتی چه بگویم . یک مرد ایرانی نمی تواند جلوی زنش کم بیاورد . ولی من - به کی قسم - ابایی از این حرفها نداشتم . می ترسیدم روحیه اش خراب شود . باید به خاطر او فداکاری می کردم و به روی خودم نمی آوردم .

شبِ بعد با کُوت و شلواریِ اتوکشیده و پیراهن و کراوات و کفش و کمربندی که سِت بودند به موقع آماده بودم و حرص می‌خوردم که چرا بچه‌ها این قدر معطل می‌کنند. کتی یک کُوت و دامنِ شیک پوشیده بود و داشت با هوبُ سرانتخابِ شال گردن و کلاه جَر و بحث می‌کرد. آیت پیش من آمد و پرسید: شما هم باید سخن رانی کنید؟ گفتم احتمالاً، حالا ببینیم چه پیش خواهد آمد.

توی راه بیشتر سکوت می‌کردم و می‌کوشیدم بیاناتِ خودم را در ذهنم تنظیم کنم.

من تنها نماینده‌ی خودم نبودم. نگاهِ همه‌ی ایرانی‌ها از ابتدای تاریخ تا کنون با من بود. شما فکر کن چه کسی بیشتر از دیگران حق دارد در باره‌ی نوروز بگوید. اصلاً چه کسی بیشتر از همه سخن دارد، دردِ دل دارد، انگیزه دارد. یک ایرانی که تفتیدگیِ شن‌زارها و سرمایِ استخوان‌سوزِ بیابان‌ها را لمس و حس کرده باشد می‌داند نوروز یعنی چه. به قول مولوی:

آینه‌ی هستی چه باشد نیستی

نیستی بگزین گر ابله نیستی

هیچ آینه‌ای صافی تراز سینه‌کشِ کویر و سینه‌ی کویری، نوروز را نشان نمی‌دهد.

همین‌طور که در سالن‌های بی‌انتهای دانشگاه به دنبال شماره‌های مربوطه می‌گشتیم، بانگ معنی‌دار گام‌های خودم را می‌شنیدم که مرا با چه طمئینه‌ای به مقصد نزدیک می‌کردند. کتی البته کمی اضطراب داشت، می‌ترسید که هوپ و آیت به قدر کافی حوصله نکنند.

وقتی رسیدیم چندتایی ایرانی جمع بودند و تعدادی هم بعد از ما آمدند. برای نوروژ برنامه‌ریزی می‌کردند و احتیاج به داوطلب داشتند. کسی خیلی ما را تحویل نگرفت! خوب البته نمی‌شناختند. ما ایرانی‌ها آنقدر تواضع داریم که اگر کسی نداند گمان می‌کند آدم معمولی هستیم. سخنرانی‌بی‌هم‌البته در کار نبود. جمعی - اغلب دانشجو- با سرووضعی دانشجویی و آن‌طور که این روزها مُد است؛ باشلوارهایی نخ‌نما دور هم جمع شده بودند.

در آن میان یک نفر با شلوارورزشی کیس‌افتاده و رنگ و روباخته‌ای آمده بود و بیشتر از همه حرف می‌زد. بعداً فهمیدم استاد است.

وای به حال دانشجویانی که زیر دست چنین استادی فارغ‌التحصیل می‌شوند.

ما را بگو که توی سرمای زیر صفر دوبار رفتیم و برگشتیم تا اتو بخریم. به‌هر حال یک ایرانی که نگاه به بقیه نمی‌کند. نه

در لباس پوشیدن و نه در هیچ کار دیگری. این جماعت فقط نظر می‌دادند و کارها را دسته‌بندی می‌کردند. نه کسی داوطلب می‌شد و نه معلوم بود این کارها را چه کسی باید انجام دهد. مجموعاً شش مسئولیت تعریف شد و قرار شد همه را خانواده‌ی ما انجام دهند. هوبُ بلیت و پوستر مراسم را دیزاین کند و پرینت بگیرد. آیت مسعود صدا و دی جی باشد. کتی کوکو سبزی و سالاد الویه درست کند. من هم مجری برنامه باشم. به این ترتیب بود که آشنایی ما با جامعه‌ی ایرانیان مقیم آنآیران آغاز شد و روز به روز توسعه یافت.

آنایرانیزم

یک ایرانی اگر سی سال هم در آنایران زندگی کند هنوز آدمِ کون‌ناشور را «خارجی!» می‌داند. دست‌مالِ مالِ به‌دست‌مالیدن است، کونِ مبارک را با دستمال نمی‌توان تمیز کرد. توی مستراح ما سه تا آفتابه‌ی متفاوت هست که هر کدام ظرفیت و کاربردِ خود را دارند. یک همسایه‌ی یوگوسلاو داشتیم، یک بار که منزل ما بود، بعد از استفاده از دست‌شویی با تعجب گفت: من توی خانه‌ی هر ایرانی که رفتم چندتا آب‌پاش داشتند، اما گلدانی نداشتند!؟

توی دلم گفتم -بدبختِ آنایرانی- تو چه می‌فهمی که آن آب‌پاش‌ها برای کدام گلدان‌ها به کار می‌روند. به هر حال نباید و نمی‌توان همه‌ی حقایق را روی دایره ریخت. یک رازهایی هست که آنایرانی‌ها حالا و هیچ‌وقت نمی‌فهمند.

این‌ها و بدتر از این‌ها را گفتم اما اعتراف می‌کنم که هر وقت پرده‌های غضب را کنار زدم و چشم خودم را خوب گشودم خدایی مُخشان را دیدم که همچین پنج پنج هم کار نمی‌کرد. مثلاً همین «جذب مغزهای مُتفکر» کم چیزی نیست. هزار جور آموزش لازم دارد.

کلاسِ زبانِ برایِ من و کتی و مشغول شدن به تحصیل برایِ هوپ و آیت از همان هفته‌ی اول آغاز شد. سطحِ هرکس را ابتدا با تست معلوم می‌کردند. من نمی‌دانم چه اشتباهی پیش‌آمد که کتی سطحِ شش قبول شد، در حالی که من را برایِ سطحِ دو ارزیابی کردند. من خیلی ناراحت بودم و به عنوانِ یک ایرانی نمی‌خواستم مایه‌ی سرافکنندگی باشم. به کتی گفتم باید ببینیم چه کار می‌شود کرد. بالاخره هرچیزی راه دارد. ما اگر می‌خواستیم تسلیمِ حوادث باشیم که توی همان ایران می‌ماندیم. بدوید و نیامده‌ایم که یک‌آنآیرانی کون‌ناشور بخواهد به قولِ ایرانی‌ها «پوزمان را وجب کند».

آدم بیرون گشتم یک ایرانی پیدا کردم و پرسیدم؛ این جریانِ تست‌ها چه جوریه؟

گفت: چطور؟

گفتم: دقیق نیست. خانم من را گذاشته‌اند کلاسِ ششم می‌ترسم کتش نداشته باشد.

گفت: خودت چی؟

دیدم یارو خیلی فضول است، از گفتنِ حقیقت امتناع کردم، گفتم؛ ما که اهلِ پُز نیستیم داداش، حالا یک سطحی قبول شدیم.

ببینم این سطح‌بندی‌ها را نمی‌شود دور زد؟

گفت؛ چرا که نه، برو صحبت کن، گوش می‌کنند.
 به آفیس برگشتم، کتی هنوز نشسته بود.
 به کسی که تست می‌گرفت - با فصاحت - گفتم:
 میس‌تیک،
 چنج ایز نسیسری.
 لول تو ایز نات ایناف فر می.

بالاخره بعد از گُلّی گل گل قرار شد هر دو نفر سرِ کلاسِ سوم بنشینیم. دومین مشکل قلم و کاغذ بود. برای یک ایرانی بسیار ناگوار است که کیف و دفتر و قلم با خودش حمل کند. ایرانی باید بشنود و از آن میان هرچه را که لازم است، یاد بگیرد. قلم در ایران به درد آن می‌خورد که بعد از پاک کردن گوشت، شعری را با آن روی کاغذی بنویسی و آن کاغذ را هنوز شب نشده و برای کسی نخوانده، گم کنی.
 اگر کسی همت می‌کرد و ورق‌های پراکنده‌ای را جمع می‌نمود، که باد در بیابان‌های اطراف ایران با خود حمل می‌کند. دیوانی می‌شد قطور با ابیاتی ناپیوسته اما هم‌صدا که از مختصات سبک ایرانی در ادب فارسی می‌توانست به حساب آید. شوخی نمی‌کنم! اگر بیت‌های بریادرفته‌ی ایرانی روزی از ظلمت بیانان‌ها سوسو بزنند، خواهید دید چه

کهکشان‌هایی پدیدار خواهد شد. آن وقت من به شما
خواهم گفت که؛ سَبک یعنی چه! شما گمان می‌کنید
«نابیوستگی و هم‌صدایی» حرفِ کمی است. دو نفر در ایران
پیدا نمی‌کنید که بر سرِ یک حرف به توافق برسند - این یعنی
نابیوستگی - اما در عین حال صدایشان یکی است. صدا
یعنی پژواک، یعنی پیچیدنِ صوت در گنبد، یعنی به قولِ
حافظ؛ «یادگاری که می‌ماند».

واقعاً این عجیب نیست؟ هر کسی حرفِ خودش را بزند اما
پژواکِ همه‌ی گفتارها یکی باشد!

ابیاتِ گمشده در باد، پژواکِ صدایِ ایران و ایرانی است که
طنینِ مشترکی دارد.

به هر حال این‌جا ایران نبود. این‌جا نه تنها قلم و کاغذ که
باید - برایِ کلاسِ زبان - کلاسِ سوری داشت با فولدرهای
تفکیک شده و انبوهی از یادداشت‌ها و پُل‌ی‌کُپی‌ها و دفتر و
دستک‌هایی که روزانه باید با خودم حمل می‌کردم. حالا
شما فکر می‌کنید این همه بار که مثلِ یک خر حمل می‌کردم
فایده‌ای هم داشت؟ به روحِ کویر قسم؛ کتی روز به روز
زیانش بهتر می‌شد و من روز به روز بدتر!

این نگاهِ آن‌ایرانی بود که پیشاپیش در چشمِ کتی نشسته بود و
زبانِ او را به سمتِ چرخیدنِ هدایت می‌کرد. دفتر و دستک

کافی نیست، ابدأً کافی نیست! شما باید اول نگاهت عوض شود.

در نگاه ایرانی فرد از همان ابتدا پُر است. سرشار و لبریز به دنیا می‌آید. این که کسی از بطنِ کویر زاده شود کافی است که پُر از اسطوره باشد. پس از این شما یاد می‌گیری که کمی خالی‌تر شوی تا از لبریزی بیفتی، به این مرحله «پیش-دبستان تربیت» می‌گویند. بعد وارد مرحله‌ی آموزش می‌شوی که همانا روشِ خالی کردنِ خود است. ذره ذره و با مشقتِ زیاد خودت را از آنچه سرشار بوده‌ای خالی می‌کنی. در آخرین مراحل به جایی می‌رسی که هیچ‌چیز از علوم و دانش‌ها و معارف در تو نمی‌ماند. در این حال به حُفراهی شبیه می‌شوی که سخت آماده‌ی جذب باشد، ناگهان «جهان» همان‌گونه که هست در تو فرومی‌ریزد و تو «خاص‌الخاص» می‌شوی. به همین دلیل شما نمی‌توانید یک ایرانی پیدا کنید که همه‌چیز را نداند. چون او یا در مرحله‌ی «کاستن»، از درون کاستن، کاسه، کاسه‌ای در خود زدن است و بی‌نیاز از دانستن و یا در شرایطِ «انباشتن و دریا را در خود بلعیدن» و باز بی‌نیاز از دانستن. و مرحله‌ی میانی آن‌قدر گذرا و سریع است که انگار وجود ندارد.

برخلاف این در آن‌آیران همه خالی به دنیا می‌آیند و آرام آرام پُر

می‌شوند. خودشان می‌گویند «رشنال» بودن، یعنی ذره‌ذره انباشتن و به مرحله‌ی برداشت رسیدن. این است که وقتی به آموزش آنا ایرانی گوش می‌کنیم مرتب می‌شنویم؛

«چنین است، چنان است»

درحالی که در آموزش ایرانی می‌شنویم؛

«چنین نیست، چنان نیست».

ما در ایران یاد می‌گیریم که جمله‌های خودمان را با «نه» آغاز کنیم. یک روز بی‌بی سی با یک ایرانی مصاحبه می‌کرد که سال‌ها پیش از ایران به تهران رفته بود و وکیل دادگستری شده بود. من با کمال شگفتی دیدم که پس از چهل سال همچنان خوی ایرانی را حفظ کرده است. خبرنگار پرسید:

...

- پس موکل شما شکنجه شده؟
- نه، شکنجه که نه، شکنجه که نمی‌شه گفت، بالاخره زندان است و نان و حلوا قسمت نمی‌کنند
- یعنی مورد ضرب و شتم قرار گرفته؟
- نه «ضرب و شتم» نمی‌شود گفت. ایشان تغییر کرده، آن‌ها هم شدت عمل نشان داده‌اند
- به هر حال آزار بوده، درست است؟
- نه آزار که نمی‌شه گفت، کُتک کاری ست دیگر.

و در آن ۳ دقیقه مصاحبه ، جمله‌ای نبود که بگوید و با «نه» شروع نکند!

این واکنشی است که از همان شیوه‌ی آموزش آب‌می‌خورد. شیوه‌ی عمیقاً ایرانی که نگاه انسان را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

کتی البته نگاهش چرخیده بود و -مثل برق- زبانش پیشرفت می‌کرد. بچه‌ها هم که داستانشان چیز دیگری بود و هنوز نگاهشان ایرانی ایرانی نشده بود که بخواهد بچرخد یا نچرخد.

من اما به فروریختن جهان به درونم به طور ناگهانی عادت کرده بودم و همچنان هدفم از «تحصیل» تخلیه بود تا شرایط را برای لحظه‌ی جذب آماده کنم. این‌ها را البته آن‌روزها نمی‌فهمیدم.

حالا می‌فهمم که پس از این همه سال زدودن و زدودن، بالاخره آبی -هرچند گل‌آلود- در گودالم جاری شده است. قلم‌ها و کتاب‌ها و یواش یواش کوله‌پشتی را با خودم می‌کشیدم و «اساین‌منت» تحویل می‌دادم و همچنان وقت خریدن قهوه مثل خر در گل گیر می‌کردم.

قهوه‌خانه‌ای که من همیشه می‌رفتم، «درایو ترو» داشت یعنی همین‌هایی که با ماشین می‌روی جلوی

میکروُفن سفارش می‌دهی و جزئیاتش را
می‌گویی، قیمت را می‌گیری و بعد هم
رانندگی می‌کنی تا جلوی پنجره‌ای که آنجا
هست، جنس را می‌گیری.

این جور سفارش دادن‌ها البته همه چیزش خوب است اما
همین که صدای طرف را از بلندگو باید شنید، کار فهمیدن
را سخت می‌کند.

بعد از بارها رفتن و سفارش دادن یک لیوان قهوه و نفهمیدن
آنچه طرف می‌گفت. سرانجام فهمیده بودم که جمله‌ای که
می‌گوید، از دو حالت خارج نیست:

من می‌گویم: اکسترا لارج کافی، تری شوگرز، پلیرز
«یعنی لطفاً یک قهوه‌ی خیلی بزرگ با سه قاشق شکر»
طرف ممکن است یکی از دو جمله‌ی زیر را بگوید:

الف) ایز دت اوری تینگ؟ «یعنی همه‌اش همین؟»

ب) انی تینگ الز؟ «یعنی چیز دیگری هم می‌خواین؟»

در صورت الف باید می‌گفتم «بله» و در صورت ب باید
می‌گفتم «نه». هرچه می‌کوشیدم و درست گوش می‌کردم تا
کدام جمله را می‌گویند، نمی‌فهمیدم. آن‌ها آنقدر سریع و
شکسته حرف می‌زدند که در هر دو حالت چیزی شبیه به این
از بلندگو پخش می‌شد: «بلا بلا بلا بلا».

به‌عنوان یک ایرانی از پانمی‌نشستم، می‌گفتم: پس
 عددی روی صفحه ظاهر نمی‌شد، در عوض بلند گو
 می‌گفت:

« بلا بلا بلا بلا » می‌گفتم ن

دیگر دیر شده بود و باز هم عددی ظاهر نمی‌شد و باز بلند
 گو می‌گفت: « بلا بلا بلا بلا ».

بار دیگر سفارشم را تکرار می‌کردم و باز همین اتفاق
 می‌افتاد. البته آن « کیف و کتاب کشیدن‌ها » سرانجام فایده داد
 و جمله‌ای یافتیم که در پاسخ به هر دو حالت الف و ب
 می‌توانست سودمند باشد:

دَس ایت. « یعنی هَمَش همین »

این پاسخ نغزی که به درایت ایرانی کشف کرده‌بودم، هم برای
 پرسش « همه‌اش همین؟ » و هم برای پرسش « چیز دیگری
 هم می‌خواهید؟ » کار می‌کرد. عددی روی صفحه ظاهر
 می‌شد و من باغرور به سمت دریچه‌ای که بود می‌راندم.
 شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشیدم و یک سکه‌ی دو دلاری
 روی پیش‌خوانش می‌گذاشتم. خیلی شیک و توی دماغی
 می‌گفتم:

یو گن کیپ د چنج

ادیتیشن

آیرانی‌ها طوری عمل می‌کنند که دنیای اطرافشان خودش را با ایشان سازگار کند. این بود که کم‌کم من و آنآیران به توافق رسیدیم و استقلال یک‌دیگر را به رسمیت شناختیم. مشکل اما برای کتی و -بیش‌تر از او- بچه‌ها ادامه داشت، این‌ها نه آیرانی بودند و نه آنآیرانی. در یک مسابقه‌ای قرار داشتند که در بهترین حالت زورشان به سر رقیبانشان نمی‌رسید.

یک روز آیت به خانه آمد و از کتی خواست که در نقد شعر کمکش کند. کتی هم موضوع را به من پاس داد. گفتم بنشین ببینم چه می‌گویی. معلوم شد به هر کسی شعری داده بودند تا سر کلاس بخواند و حس و حالش را به دیگران منتقل کند.

شعر آیت سه بخش داشت و در هر بخش یک نوع «باد» را وصف می‌کرد، نخست بادی ترسناک که در یک شب تاریک و توفانی می‌آید پنجره‌ها را به هم می‌کوبد و وحشت را بر خانه مستولی می‌کند.

دوم بادی که در یک روز آفتابی و آرام می‌وزد و بالونی را بر

فرازِ دشتی دل‌انگیز به پرواز در می‌آورد
و سوم بادی که وارد ریه‌های ما می‌شود و زندگی را ممکن
می‌کند.

شما این حرف‌ها را به هر ایرانی بزنی، بی‌درنگ و
کوچک‌ترین تردیدی سه‌جور آدم در ذهنش مجسم می‌شود
که یکی مثل چنگیزخان مغول حمله می‌کند و ترس و تاریکی
را همراه خود می‌آورد، دیگری انسان نیکوکاری است که
اسباب رفاه و وسعت مشرب دیگران را فراهم می‌کند و سومی
کسی است از جنس معشوق که اگر نباشد همه چیز بی‌معنی
می‌شود.

من هم به‌عنوان یک ایرانی دقیقاً همین استعاره‌ها در ذهنم
مجسم شد و خوش‌حال از این که سردرآورده‌ام به آیت هم
منتقل کردم. علاوه بر آن کمک دادم تا «پرزنتیشن‌ش» را
آماده کند. به‌اتفاق توی دیکشنری‌ها گشتیم تا معادل‌های
«تشبیه» و «استعاره» را پیدا کردیم و جمله‌هایی که باید
بگویید را نوشتیم.

سرِ میزِ شام وقتی بچه‌ها رفتند و خوابیدند، من یک‌بار همه‌ی
دستاورد‌های نقدِ مدرنِ ادبی را بارِ دیگر با کتی مرور کردم.
سعی کردم حالی‌اش کنم که نباید «مؤلف‌محور» عمل کرد.
همه‌ی پیام‌ها و خطّ و ربط‌های یک کارِ ادبی در حیطه‌ی خالقِ

آن نیست. باید از شاعر و نویسنده عبور کرد. من مخاطب هم اثراتِ خودم را بر معنی بخشیدن به متن ایفا می‌کنم. این که یک شعری را چه کسی سروده مهم است اما همه چیز نیست. اگر نه همین که شاعری را نشناختی و زبانش را ندانستی دچارِ خودباختگی می‌شوی. شعر شعر است و جایی که شاعرانگی در میان است باید «مخاطب‌محور» باشی و به خودت اعتماد کنی. به قول مولوی:

پس زبانِ محرمی خود دیگر است

هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر است

روز بعد که آیت از مدرسه آمد مثل بُرجِ زهرمار بود و حرفی نمی‌زد. من که سخت کنجکاوِ نتیجه‌ی زحماتم بودم. پرسیدم چی شد؟

تلویزیون را روشن کرد و گفت: هیچی

گفتم: یعنی چه هیچی!

گفت: چی، چی شد؟

گفتم: «پرزنتیشن»

صدای تلویزیون را بلند کرد و شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: ای

دیگر طاقتم طاق شد، با عصبانیت تلویزیون را خاموش کردم و گفتم: می‌گم نتیجه چی شد؟

گفت من شعر را خواندم و استعاره‌ها را هم گفتم و همه گوش کردند. گفتم: خوب ...

گفت: بعد همه ساکت شدند و هیچ کس حرفی نزد.

گفتم خوب این‌ها نمی‌فهمند، معلمت چی گفت؟

گفت: او هم بعد از مدتی سکوت با تعجب به من نگاه کرد

و رو به کلاس گفت: کی معتقد که باد استعاره از انسانه؟

حتا یک نفر دستش را بالا نکرد. بعد گفت: کی معتقد که

باد در معنی اصلی خودش به کار رفته؟

همه ... ، همه ... - بدون استثناء تمام کلاس، دختر و

پسر- دستشون را بالا گرفتن.

پرده‌ای از جنس اشک‌های نریخته روی چشمش را گرفته بود

و مدام تکرار می‌کرد:

حتا یک نفر... حتا یک نفر...

تلویزیون را روشن کرد و صورتش را از من گرداند. من

به‌عنوان یک ایرانی که به تحلیل خودم ایمان داشتم بار دیگر

تلویزیون را خاموش کردم و گفتم فردا می‌آیم، با معلمت

صحبت می‌کنم.

گفت: بابا - جونِ مادرت - نیا!

من نمره‌ام را گرفتم. بین سی و پنج نفر آن‌ایرانی که دارند

شعرها را به زبانِ مادریِ خودشان می‌خوانند هفدهمین نمره را

گرفتم. خودم «هندل» می‌کنم. جونِ مادرت نیا.
تلویزیون را چنان روشن کرد که با همه‌ی عظمتی که در
وجودم هست، ترسیدم دوباره خاموشش کنم!
حالا شما بیا قضاوت کن، این هم شد زبان؟
ما خودمان ناسلامتی متخصصِ بادیم، بادی که استعاره از
چیزی نباشد اصلاً وجود دارد؟
در آن‌آیران بادهایی داریم که در ظرفِ بیست دقیقه کن‌فیکون
می‌کنند. میزانِ شنی که به هوا می‌رود تناسبِ زمین و آسمان
را به هم می‌ریزد. به قولِ فردوسی:
ز سُم ستوران درین پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت
ما که الحمدلله «باد ندیده» نیستیم، با این حال ممکن نیست
کسی در آیران بگوید «باد» و منظورش صددرصد باد باشد.
شما فکر کن سعدی بگوید: «باد آمد و بویِ عنبر آورد»،
خوب معلوم است که «قاصدی آمده و نامه‌ای را آورده
است» این از روز هم روشن‌تر است. تازه این از زبانِ سعدی
است که آیرانی نیست و گرنه در آیران -سوای شعر و
شاعری- شما برو دکتر و بگو؛ «بی‌حرمتی است، آقای دکتر
تازگی‌ها باد در شکمم می‌پیچد». فکر می‌کنید چه
می‌گوید؟ می‌گوید:

خوب می‌خواستی برود کجا

بیچد؟

مثل خودتان مؤدب است،

توی گوش و دماغ مردم بیچد

خوب است؟

ما حتا بادِ شکم را هم آدم حساب می‌کنیم. بعد این‌ها....

«یک نفرشان دست بلند نکرد».

ای تُوُف بر این زبان ،

...حتا یک نفر...

کامیونیتی

کنار آمدن با این که «حتا یک نفر دستش را بلند نکرد» خیلی سخت بود. اگر ما هیئت ایرانی‌های مقیم آنآیران را تأسیس نمی‌کردیم شاید به انزوای کاملمان منتهی می‌شد. برگزاری نوروز و تجربه‌ی کار داوطلبانه، خانواده‌ی ما را به تشکیل این هیئت به عنوان یک نهاد اجتماعی یاری داد. در آغاز ما موفق شدیم اساس‌نامه‌ای دموکراتیک را به اتفاق آرا -پس از دوماه کار مداوم- تصویب و برای برنامه‌هایی که در دستور کار خود گذاشته بودیم پلتفورم‌هایی تهیه نماییم. هیئت دو عضو ثابت (من و کتی) و یک عضو علی‌البدل داشت. نفر سوم -یعنی همین عضو علی‌البدل- خودش را آیرانی نمی‌دانست اما من و کتی از نزدیک دایی و مادرِ مادرش را می‌شناختیم و قطعاً می‌دانستیم که آیرانی است و به قول آیرانی‌ها «آقا کرامت دارد اما جاکش تواضع می‌کند!».

کار خوبی که کتی کرد ثبت نهاد هیئت به عنوان یک ارگانیزیشن رسمی بود که توسط اداره‌ی مهاجرت آنآیران به رسمیت شناخته می‌شد و مشخصات ما را در اختیار تازه‌واردان می‌گذاشت. اکنون لازم بود که هیئت را در بین

همه‌ی ایرانیان و فارسی‌زبانان تبلیغ کنیم و صدای خودمان را به گوش جهانیان برسانیم. چند هفته‌ای تقریباً هر روز اسامی ایرانی را از دفتر تلفن پیدا می‌کردیم، به تک‌تکشان زنگ می‌زدیم و برنامه‌های «هیئت ایرانیان مقیم» را معرفی می‌کردیم. بعداً وب‌سایتی هم درست کردیم و مهمانی‌هایی هم دادیم.

این کوشش‌ها البته نتیجه نداد اما باعث شد که هریک از اعضا به یک سندِ نانوشتته‌ی آسیب‌شناسی نائل شوند و دست کم موانع را به خوبی بشناسند، تا در آینده چراغ راه دیگران باشد.

اصل این سند همانطور که گفته شد هرگز نوشته نشده است اما فتوگپی آن از غایت شهرت بر هر زبانی جاری است! از اهم اصول سند آسیب‌شناسی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- ایرانیان به درد کار جمعی نمی‌خورند
 - ایرانیان معنای کار داوطلبانه را نمی‌دانند
 - ایرانیان به هیچ قیمتی حاضر نیستند برای کاری شرافتمندانه به دیگران مراجعه و کمک مالی مطالبه نمایند
 - ایرانیان از شدت تواضع نمی‌خواهند نامشان برده شود
- اما اگر برده نشود ناراحت می‌شوند

- ایرانیان از کسی ترسی ندارند اما دوست ندارند که در عکس یا فیلم حضور داشته باشند
- ایرانیان پول برایشان مهم نیست اما میزان درآمد دیگران مهم است
- ایرانیان از موسیقی کلاسیک غربی لذت می‌برند و به موسیقی کلاسیک ایرانی افتخار می‌کنند، اما هنگام گوش کردن هر کدام از این دو یاد قرض‌هایشان می‌افتند.
- ایرانیان از حق‌گشی‌ها و بی‌قانونی‌ها و رفتارهای غیرانسانی که در ایران صورت می‌گیرد متنفرند اما اگر کسی بخواهد محکوم کند حال نمی‌کنند.
- ایرانیان سرود ملی و پرچم مشخصی ندارند
- ایرانیان یا خودشان یا پدر و مادرشان در جوانی حافظ و سعدی را حفظ بوده‌اند
- ایرانیان با کسی تعارف ندارند به همین دلیل نمی‌توانند واژه‌ی «تعارف» را به خوبی ترجمه کنند
- ایرانیان از نژادپرستی و آسیایی‌های بوگندو متنفرند
- ایرانیان از مسائل علمی، تحقیقاتی، هنری و ادبی خوششان می‌آید و مشتاقند که هرچه زودتر سخنرانی تمام شود تا همه بتوانند برقصند
- ایرانیان از دین و سیاست خوششان نمی‌آید

- ایرانیان از آزادی‌ها و تنوع‌های جنسی که در یک جزیره در مرکز اقیانوس آرام باشد حمایت می‌کنند
- ایرانیان با این که روز اول هیچ‌کس ایشان را راهنمایی نکرده، همه را راهنمایی می‌کنند
- ایرانیان با این که پدر و مادرشان اصول تربیتی را نمی‌دانسته‌اند، به خوبی از عهده‌ی تربیت فرزندانشان برمی‌آیند
- ایرانیان با این که به همه‌ی هموطنانشان محبت کرده‌اند، از ایشان محبتی ندیده‌اند
- ایرانیان همه‌چیز غیر از پُزدادن را تحمل می‌کنند
- ایرانیان معتقداند که خیلی باهوش‌اند اما نباید این را بگویند چون ضایع است
- ایرانیان معتقداند که بهترین غذاهای دنیا را دارند فقط شکلِ غذاها خوب نیست
- ایرانیان معتقداند که تلفظ، گرامر، ریدینگ، رایتینگ، لیسنینگ و اسپیکینگ‌شان خوب است اما زبان‌شان جا نمی‌افتد
- ایرانیان گاهی از فضولی در کار یکدیگر خوششان می‌آید و گاهی خوششان نمی‌آید
- ایرانیان همواره رُک و راست و پوست‌کنده حرفشان

- را می‌زنند مگر مواردی که ملاحظاتی در کار باشد
- ایرانیان اولش کلی انرژی روی کارهای جمعی می‌گذارند اما بعد می‌فهمند فایده‌ای ندارد
 - ایرانیان بعضی وقت‌ها دلسرد می‌شوند!
 - ایرانیان معتقدند که تابعیت ایرانی مطلق، غیر قابل‌خداشه، ازلی و ابدی است و اگر یک ایرانی بگوید من ایرانی نیستم، توی روح پدرش خندیده‌است.

بیگ بنگ

وقتی که یک نوزاد در ایران به دنیا می‌آید. چین خوردگی نه‌چندان مهمی در یک مسیر بی‌سرو‌بی‌ایجاد می‌شود. شما تصور کنید خطی از یک بی‌نهایت آغاز شده و تا بی‌نهایت دیگر ادامه یافته‌است، در این میان یک لحظه هم کودکی از شکم مادرش جدا می‌شود، به قول ایرانی‌ها «خبر به خونه!» یعنی می‌شود که بشود! این مثل آن است که یکی از ساکنان خورشید کبریتی بکشد و سیگاری را روشن کند.

وقتی که زندگی شما از اسطوره‌ها و پیش‌از آن از فسیل‌ها آغاز شده و تا ریشه گرفتن دودمان و اجداد و نیاکان بلافاصله‌تان رسیده باشد، پس از آن شما هم بدنیا آمده‌باشید و مدت‌ها پیش از شناختن خودتان حجم انبوهی از تاریخ و جغرافیاتان در شما فروریخته‌باشد، بعد هم اولاد شما و همین‌طور تا بی‌نهایت - اولاد از پس اولاد - ادامه پیدا کنند، نه تنها تولد یک کودک بلکه هیچ رویدادی نمی‌تواند نقطه‌ی عطف تعیین‌کننده‌ای در زندگی محسوب شود. به همین دلیل ما در ایران نه تولدی برای کسی می‌گیریم و نه سالگرد ازدواجی یا از این جور قرتی‌بازی‌ها.

این به این معنی نیست که روز تولد یا عروسی یا مُردنِ کسی جمع نشویم و کاری نکنیم، خیر چنین نیست، ما ایرانی‌ها در چنین مواقعی مثل بقیه دور هم جمع می‌شویم و سر و ته قضیه را هم می‌آوریم. چیزی که هست، سالگرد و سالگردبازی نداریم، یعنی بی‌کرانگیِ زمان را پُررنگ‌تر از آن می‌دانیم که بخوایم خوبستنِ خود را در حصارِ حوادث زندانی کنیم.

امان از روزی که یک ایرانی به آن‌آیران قدم‌بگذارد. از آن به بعد دیگر حساب‌ها فرق خواهد کرد. «مادر مُرده» دیر یا زود می‌فهمد که نیمه‌ی نخستِ خط، از ازل تا روز عبور از سرحداتِ آیران در حالِ پاک‌شدن است. آنچه پشتِ سر او قرار دارد از ازل برنخاسته است، بلکه نقطه‌ی شروعی دارد که هرگز نمی‌توان آن را نادیده گرفت.

زندگی از این‌پس هرچند از سمتِ جلو همچنان به بی‌نهایت می‌رسد، ولی از سمتِ دیگر به نقطه‌ی صفرِ مهاجرت ختم می‌شود و گویی پیشتر از آن هرگز وجودِ خارجی نداشته‌است!

قرار گرفتن در چنین موقعیتی برای یک ایرانی معادلِ سرطانِ پیشرفته است. هم پرتودرمانی لازم دارد هم شنای مستمر و شرکت در کلاسِ رقص و موزیک و هم شیمی‌درمانی که

یوآش یوآش با تعدادِ زیادی قرصِ روزانه تأمین خواهد شد .
 یک سید مصدقِ ایرانیِ آذرگشسپی که تا همین پریروز
 نمی‌توانست چیزی را در بسترِ تاریخش نبیند و به‌اصلش
 متصل نکند، کسی که اگر درختی را در خیابان نشانش
 می‌دادی نخست معلوم می‌کرد چه کسی و به چه منظوری آن را
 کاشته‌است و بعد سابقه‌ی چندده‌هزارساله‌ی اهلی کردنِ تیره‌ی
 گیاهی‌اش را در هلالِ سبزِ کفِ دست می‌گذاشت، همچنین
 معلوم می‌کرد چوبش به دردِ چه کاری می‌خورد و هیزمش چه
 نوع آتشی می‌دهد، حالا با مسائلی روبروست که آغازشان
 همین دیروزِ مهاجرت است، نام‌هایی که او را به گذشته‌های
 دور نمی‌برد، حتا خورشید و ماه هم انگار همین دیروز
 خلق شده‌اند که شکل و مسیرِ دیگری در آسمان دارند، دنیا با
 همه‌ی عظمتش گویی کودکِ کودنِ مادری بی‌دست‌وپاست
 که باید همه‌چیز را از اول بیاموزد. وقتی همه‌چیز بخواهد از
 همین دیروزِ مهاجرت آغاز شود آدم را روانی می‌کند و
 نخستین واکنشِ بیمار البته نپذیرفتنِ بیماری‌ست. هرچیزی
 که نشانش می‌دهی می‌گویی: «آره آره ما درست عینِ همین
 را در ایران داشتیم». یوآش یوآش می‌گوید «داشتیم اما کمی
 فرق داشت» تا این که پس از شکنجه‌ی بلوغِ نسبی می‌گویی
 «چه جالب من این را این‌جا یاد گرفتم، گود توَنُ» از این

به بعد زندگی دیگر از منهای بینهایت آغاز نمی شود بلکه شروعی دارد که می توان تا کسر بسیار کوچکی از زمان پس از آن را به خاطر آورد. آدم تا آدم کمی فرق می کند ولی به طور متوسط از حدود ۱۰ به توان منهای ۴۳ ثانیه بعد از رسیدن به آنآیران، در حافظه ی افراد باقی می ماند.

مثلاً می گوئیم؛

« یک ساعتی بعد » ،

« سه روز بعدش » ،

« هنوز یک ماه نگذشته » ،

« قانون بعد از سه سال » ،

« آدم هست که بعد از سی سال ... »

و دائم از هم می پرسیم؛

« شما چند وقته « لند » کردین؟ »

بعد هم می گوئیم؛

« اووه هنوز خیلی وقت دارین »

این یعنی یک زندگی اسپر ماتوزوئیدی در فضای رقابت سالم. همیشه هرکسی خواه ناخواه همراه است با گله ای که کمابیش با هم زندگی را آغاز کرده اند و باید در شتابی نفس گیر دستش را به یک جایی بند کند، برای او سال ، ماه ، هفته و هرکسری از ثانیه که می گذرد اهمیت دارد و فاصله اش

را از مبدأ تعیین می‌نماید. با این حساب گزاره‌های زیر معنی‌دار می‌شوند:

— کتی در زمان ده به توان منهای ۴۲ ثانیه، حجابش را در ملاء عام از سرش برداشت.

— سید مصدق ایرانی آذرگشسپی در یک سالگی - پس از مدتی کم کردن تدریجی - سرانجام نمازش را به کلی ترک گفت و سبیل‌هایش را از بیخ تراشید.

— هوپ در شش سالگی سگ خرید، نام او را باب‌بی گذاشت (خودش بابایی تلفظ می‌کند) و مراقبت و هزینه‌ی نگهداری و مسعولیت دوانیدن روزمره‌ی او را به پدر و مادر تفویض کرد.

— آیت در آستانه‌ی نه سالگی فهمید به هر دو جنس نر و ماده به یک اندازه گرایش دارد و می‌تواند در گرفتن دوست دختر یا پسر مخیّر باشد.

حالا شما به این لیست می‌توانی بی‌نهایت گزاره بیافزایی که همین شکل و قیافه را داشته باشند. چیزی که هست «صفر مختصات»ی وجود دارد که همه‌ی خبرها به آن برمی‌گردد. آنچه احیاناً به پیش از این زمان مربوط باشد جنبه‌ی سورآل دارد و مثل خوابی است که فرد دارد در حین بیداری می‌بیند.

یک ایرانی از وقتی که در آنآیران ساکن می‌شود اسیرِ یک زندگی موازی خواهد شد. از طرفی در یک دنیایِ رآل پیش می‌رود که آغازی دارد و هرچه از آن آغاز بیشتر فاصله می‌گیرد بر توهماتِ پیش‌آغازی بیشتر و بیشتر قلم می‌کشد و آن‌ها را محکم‌تر پاک می‌کند. از طرفِ دیگر یک زندگیِ خواب‌گونه دارد که او را به سفرهایِ عجیب می‌برد و با موجوداتِ اسرارآمیزی همراه می‌کند. مثلاً وقتی که با بَبَبیی در کرانه‌ی کانال قدم می‌زند و بَبَبیی تصمیم می‌گیرد شکمش را سبک کند. او را به رویِ چمن‌ها هدایت می‌کند و کیسه‌ای را مثلِ دست‌کش بر دستِ راستش می‌کشد تا مدفوعِ جانور را جمع کند. در این حال رویِ کاسه‌ی زانوهایِ خود تقریباً می‌نشیند و دستِ چپ را - که قلاده را نیز در اختیار دارد - رویِ زمین می‌گذارد. دستِ راست که با کیسه‌ی نایلون پوشیده شده است صمیمانه به سمتِ مدفوعِ بَبَبیی در حالِ پیشرفت است، در این حال نگاهش لحظاتی اطراف را ورنده می‌کند. در شانه‌ی راستش خیابانی است که هر دو ثانیه یک ماشین از آن می‌گذرد و در شانه‌ی چپش، پیاده‌رو و مسیرِ دوچرخه‌سواران، پُر است از آدم‌هایی که در حالِ دویدن‌اند. انبوهِ رهگذران گاه تنها و گاه با کسی، سگی، کالسکه‌ای در رفت و آمدند و میانِ کانال

و محوطه‌ی چمن گذرگاه پُرازدحامی ساخته‌اند. ایرانی البته کاری به این کارها ندارد و گه سگ خودش را جمع می‌کند و در کیسه می‌گذارد و در آن را گره می‌زند.

این رویداد هرروز حداقل یک بار به همین شکل اتفاق می‌افتد و تنها تفاوتی که هر دفعه با دفعه‌ی قبل دارد نسبت فاصله‌ی حادثه از مبدأ زمان صفر است که ۱۰ به توان منهای ۴۳ ثانیه پس از آن زمان، جهان مرئی و دنیای رئال آغاز شده است. به موازات همین روند مرئی، رئال و تکراری وقتی که بَب‌بی در حال برگشت به قلمرو خویش همه‌ی درخت‌ها را علامت‌گذاری می‌کند در یک دنیای موازی و ذهنی تصویری جان می‌گیرد از خانه‌ای میان شن‌های کویری با موجود عجیبی به نام «پدر» و زنی غیرطبیعی به نام «مادر» و گروهی از ایرانی‌های مسخ‌شده و تغییر یافته که هیچ ارتباطی با واقعیت ندارند و نسبتشان با مبدأ به کلی مخدوش است. این موجودات پیش‌آغازی مانند حوریان و فرشتگان پساپایانی توهمی بیش نیستند اما به شکل گسترده‌ای در اطراف فرد ایرانی می‌پلکند و رفتار او را مثل فروهرها زیر نظر دارند. ایرانی حتا قادر است که ایشان را از طریق اسکایپ ببیند و با ایشان صحبت کند و از اخبارشان باخبر شود اما این باخبری به مثابه‌ی حضور اساطیر در زندگی روزمره است.

هرچه که فاصله‌ی فرد از مبدأ بیشتر می‌شود پذیرش همزیستیِ دو دنیایِ رئال و سورئال به موازاتِ هم آسان‌تر و آسان‌تر خواهد شد.

این که تاریخ از مبدأ مشخصی شروع شده باشد. دلیل آن نمی‌شود که ما خاطراتِ ازلی و ماقبل‌تاریخی نداشته باشیم. این به ویژه برای یک ایرانی که با تک‌تکِ دانه‌هایِ شنِ ایران رابطه دارد غیرممکن است که بتواند از گذشته‌ی ازلی خود به کلی جدا شود. به همین دلیل پدر و مادر و خویشاوندان به صورتِ «اسطوره» و رفتارهایِ ایشان به صورتِ «کهن‌الگو» همواره در خاطره‌ی او می‌مانند. مثلاً وقتی که سرِ کار می‌رود - هر روز صبح - به همه‌ی همکارانش سلام می‌کند. حالا تو بیا قسم بخور که در آن‌آیران سلام کردن علامتِ ناآشنایی است و آدم‌هایِ آشنا دم به ساعت به هم سلام نمی‌کنند! توی گتَش نمی‌رود. من یک ایرانی می‌شناسم که از بس سلام می‌کرد و هر صبح با همکاران دست می‌داد، همه را گُفری کرده بود. آخر سرِ پشت‌سرش جلسه تشکیل دادند تا بلکه از این دست‌دادن‌ها دست بردارد. کار به جایی رسید که زنش برایش کِشی دوخت و دورِ کمرش انداخت تا دست‌هایش را ببندد. خدراشکر دست‌دادنش شفا پیدا کرد اما «سلام» را نمی‌توانست ترک کند.

چرا راه دوری برویم همین کتی صدبار تا حالا تجربه کرده که با خام‌های آنآیرانی روبروسی نکنند. دوباره بعد از مدتی که یکی را می‌بیند اختیار از دستش درمی‌رود و گاهی دوبار و گاهی سه‌بار آن‌ها را می‌بوسد.

خود من با همه‌ی عظمت‌م نمی‌توانم از گیر این کهن‌الگوهای ماقبل‌تاریخ خلاص‌شوم مثلاً امکان‌ندارد بتوانم نشسته‌باشم و کسی بیاید بلندنشوم، ردخورندارد، حتماً بلندمی‌شوم. حالا بعد از ده‌سال ممکن است نگاه به بقیه بکنم و ضرب اول بلند نشوم اما چیزی نمی‌گذرد که طاقتم طاق می‌شود و از قضا با تأخیر بلندشدن بدتر از ضرب اول بلند شدن است. از همه‌ی این‌ها بدتر سخن‌گفتن در موقع شاشیدن است. آنآیرانی‌ها قادرند کنار هم در دستشویی‌های ایستاده هم‌زمان بشاشند و گفتگو کنند. یارو خجالت نمی‌کشد تَرتر می‌شاشد و در عین حال از خام کلینتون در رقابت‌های انتخاباتی هم دفاع می‌کند. من به هیچ‌عنوانی قادر به چنین کاری نیستم. اگر حتا دیگران با من سخن‌بگویند شاش‌بند می‌شوم و خودم را نجس می‌کنم. آدم دیده‌ام که در حال شاشیدن سمفونی شماره‌ی پنج بتهون را با سوت می‌زد!

این‌ها دیگر چه جانورانی هستند حالا شاشیدن خوب است لااقل اگر سکوت کنی به وحشی‌گری متهم نمی‌شوی. مبادا

هنگام غذا خوردن ساکت باشی . این هم از آن کهن‌الگوهایی است که عرض می‌کردم . در آیران از بچگی به ما می‌گفتند ؛ وقت غذا خوردن حرف نزن . در آنآیران می‌گویند . حتماً حرف بزن ، مبادا سکوت کنی که خیلی ضایع است .

همه‌ی این‌ها را بگیر و هزارتا ریز و درشتِ دیگر هم سوارش کن ، مگر تمام می‌شود . در آنآیران همه‌ی عاداتِ یک آیرانی وارونه‌اند . از تعارف کردنِ غذایی که می‌خوری بگیر تا پرسیدنِ فلان پرسش و نحوه‌ی تمام کردنِ جمله و پاسخ‌دادن به آن .

ایمیونیتی

اعتراف می‌کنم که برای نخستین بار در آنآیران بود که من «جدی» گرفته‌شدم. نه این که در آیران جدی نبودم، آنجا هم بالاخره آدمی که دو تا بیچه دارد لابد بارها جدی گرفته شده است، چیزی که هست احساسش وجود نداشت. از بس این‌ور و آن‌ور صرفاً حرف می‌زدم که زده‌باشم، دیگر حرف‌های جدی وسط صحبت‌ها گم می‌شد. چه بسا می‌دیدم پرسش آدم‌ها برای گرفتن پاسخ نیست، وقتی که تجسس می‌کردم می‌فهمیدم «خواسته‌اند به من فرصت حرف زدن بدهند». چه بسا چیزی می‌گفتند تا سر صحبت باز شود بلکه بتوانند چیز دیگری بگویند. این‌ها را بگذار کنار صدها مثال دیگر تا بفهمی چرا در آیران احساس جدی گرفته شدن نداشتم.

در آنآیران اما حداقل برای یک ایرانی همه چیز جدی است. کم‌ترینش این است که باید بدانی داری چه می‌گویی و به که می‌گویی و با چه لحنی می‌گویی. این را من از اولین خریدهای آنآیرانی‌ام یاد گرفتم. دستمال توالت می‌خواستم و در قفسه‌ها پیدا نمی‌کردم. نمی‌دانم چرا «نپ‌کین» را با «کیدنپ» اشتباه کردم، جلوی پیشخون رفتم و به دختر جوانی که آنجا بود

گفتم:

آی ام لوکینگ فُر کیدنپ

دخترک ترسید و پشتِ سرِ هم حرف‌هایی زد که من چیزی نمی‌فهمیدم. صدایم را بلند کردم که:

کیدنپ لیدی

تُیلِت کیدنپ

اُنلی کیدنپ

و دست‌هایم را - ناخودآگاه - به علامتِ دستمال کشیدن به باسنم نزدیک نمودم. در همین وضعیت بودم که دو مامورِ پلیس واردِ فروشگاه شدند و با خشونت به سمتِ من حمله کردند. با وجودِ شجاعتِ ایرانی که داشتم ترسیده بودم و با خودم می‌گفتم: یا حضرتِ عباس دو باره چه خبر شد؟

یکی از پلیس‌ها که زن بود با لحنی غیرِ دوستانه پرسید برای چه می‌خواهی این دختر را کیدنپ کنی؟ گفتم برای منزل می‌خواهم. گفت برای چه کار می‌خواهی!

این‌جا بود که دیگر رگِ ایرانی‌ام به جوش آمد گفتم لیدی محترم! مردم دستمال را برای چه کار می‌خواهند؟ من اصلاً خدارا شکر مسلمانم و از آب استفاده می‌کنم. می‌خواستم امثالِ شما کون‌ناشورها اگر منزلان تشریف‌آوردید حیران نشوید.

این‌ها را که گفتم راستش نفهمیدم چه گفتم و او چه شنید
که گفت:

آی گس یو نید تُلِت پِپِر

من خوشحال شدم و فریاد زدم :

یس ، یس ،

تُلِت پِپِر ،

یس

این ماجرا آن روز البته به‌خیر گذشت اما برای من درس‌هایی داشت: نخست این که «کیدنپ» به معنای گروگان است و زمین تا آسمان با «نپ‌کین» فرق دارد. دوم این که اگر ما در فارسی به چند چیز دستمال می‌گوییم دلیل نمی‌شود در زبان‌های دیگر هم به هم‌همی آن‌ها نپ‌کین بگویند و سوم – از همه مهم‌تر – این که در آن‌آیران کلمه به کلمه ، جزء به جزء و اعراب به اعراب جدی‌تر از آن است که بتوان چیزی را نادیده گرفت. این اصل بین واژه‌های هم‌ریشه و هم‌خانواده نیز صدق می‌کند، چه رسد به کلمه‌های بیگانه‌ای که ما باخودمان می‌آوریم.

ممکن است آن اوایل فکر کنید فلان کلمه همان بهمان کلمه‌ای است که ما می‌گوییم اما به زودی می‌فهمید که واژه‌های شبیه به هم نباید شما را به گمان آندازد. مثلاً ما در

آیران - به طریقِ مألوفِ صرفه‌جویی در گفتار - به چیزی که وسطِ اتاق یا حیاط یا هر جایی ریخته باشند می‌گوییم «ای میون». در حالی که «ای میون» در بعضی زبان‌های آنآیرانی «مَـصون» معنی می‌دهد. حالا شما ببین تفاوتِ ره از کجاست تا به کجا!

روزی با رفیقِ آنآیرانیِ ایرانی‌تباری همسفر بودم که از طرفی بویی از واژگانِ آیرانی نبرده بود و از طرفِ دیگر در میان سخن‌گفتن‌های فارسی گه‌گاه واژه‌های بیگانه می‌پراند. سخنش از هندوستان بود که مردم فضولاتِ انسانی را در خیابان رها می‌کنند. پرسیدم این‌ها مریض نمی‌شوند؟ گفت «ای میونند» گفتم از قضا همین که ای میونند می‌گویم مردم مریض می‌شوند! گفت اتفاقاً به همین دلیل که ای میونند مریض نمی‌شوند. عاجزانه عرض کردم تصدُّقِ شکلِ ماهت، اشتباه نکن، چون ای میونند امکان مرضِ بالا می‌رود. گفت من هرگز تا این حد گمانِ بلاهت در باره‌ی تو نداشتم پرواضح است که چون ای میونند احتمالِ ابتلا پایین می‌آید.

آن سفر و آن مسیرِ زیبا زهرمارمان شد و آخر نفهمیدیم که چون ای میونند چه اتفاقی خواهد افتاد. باز هم شما بگو که «ماتیلدا» همان «ماه‌طلعت»، «گَرْدُن» همان «قدرت» و «آدمیرال» همان «امیرالبحر» خودمان است. یادش به خیر

خواهرم «فروغ سادات» که بعد از کلی ناز خریدن به دیدار ما آمده بود. اصلاً آنآیرانی بلد نبود، سر میز رستوران نشسته بودیم که مدتی تنها شد. همین که برگشتیم، دیدیم سالاد میوه‌ی بزرگی سفارش داده که از قضا خیلی هم گران است. گفتم: خواهر ما که در منزل کلی میوه داریم! چرا نمی خوری؟
گفت من فقط خودم را معرفی کردم!

پرسیدم یعنی چه «فقط خودم را معرفی کردم»؟

گفت یک آقای مؤدبی آمد خودش را معرفی کرد، من هم گفتم «فروغ سادات»، رفت و با این ظرف برگشت! گفتم: خواهرم اینجا به این می گویند «فروت سالاد» گمانم طرف بد فهمیده باشد. گفت چقدر خنگند. شما مجبورید این جا زندگی کنید؟ گفتم حالا نوش جانست - تو که در منزل نمی خوری - این جا بخور لااقل.

مگر غیرت آیرانی اش اجازه می داد از سفارشش لذت ببرد!
سیب می خورد می گفت:

مزه‌ی گاه می دهد، این ها سیب گلاب آیران را نخورده اند.
گلابی می خورد، می گفت:

این هم که همان سیب است منتها زیادرس شده، آدم ترش می کند، کاش برایت از باغ نَنجان گلابی آورده بودم.
آناناس می خورد می گفت:

این «شری» دارد «آدم گرمی ش می گنه» نخوری برادر
 «جونت می ریزه بیرون» می میری!

در وجود هر ایرانی غیرتی هست که به سیب و گلابی های روستایش مزه می دهد. خود ایرانی ها معتقدند مربوط به آب و خاک است. اما من به عنوان یک سید مصدق ایرانی آذرگشسپی می فهمم که این خاصیت «غیرت» است که میوه های ایران را به قول خودمان «می وه» می کند. ایرانی ها فکرمی کنند چون گوسفندان شان پوست هندوانه ای ایران را می خورند هم گوشتشان بهتر است هم شیر و دوغشان گوارتر. بعد هم که پشکل می اندازند خاصیتی دارد که هیچ کودی نخواهد داشت. در نتیجه محصولی که از زمین زیر پایشان بیرون می آید چیز دیگری ست. به همین دلیل -گوسفند ایران- همه چیزش به جز «گوزش و پوزش» به درد می خورد، از شاخ زبان بسته گرفته تا کودش تا کفشک های سُمش خاصیت دارد. مثلاً همین غلاف سُم را می گویند پادزهر دارد و دوائی نقرس و درد مفاصل است. این ها همه از همان پوست هندوانه برخاسته اند. بیچاره فروغ سادات با چنین ذهنیتی نشسته بود و میوه های ناخواسته ای را می خورد که یکی به نظرش زیادی ترش، دیگری زیادی شیرین و سومی زیادی آبکی و چهارمی -به قول خودش- شهلیده یعنی

زیادی رسیده بود.

این غیرتِ ایرانی چیزِ کوچکی نیست، اصالت است، نجابت است، چه می‌دائم «هویت» است. این است که معلوم می‌کند؛ «زن و مردِ ایران از زیرِ بوته به عمل نیامده‌اند». خودباختگی در فضایِ آن‌ایران همین است که شما خدایِ نکرده اصالت نداشته‌باشی. تا چشمت به دوتا قانونِ آن‌ایرانی افتاد بخواهی رعایت کنی! ژست‌بگیری که مثلاً «تنها اتومبیل در خیابان» هم که باشی بدونِ راهنمایی پیچی! مالیاتت را تا ریالِ آخر می‌دهی! به همجنس‌گرایان احترام می‌گذاری! اگر آسانسوری مخصوصِ حملِ بار بود از پله استفاده می‌کنی!...

کاتارسیس

اگر شما به تاریخ نگاه کنید روزبه‌روز تراژدی‌های بشر پیچیده و پیچیده‌تر شده‌اند این را یک ایرانی می‌فهمد که از ابتدا در آخر خط ایستاده‌است. روزی که تاسی و تنکی میانی شروع به گسترش می‌کند و حاشیه‌های سرسبز پیرامونی لاغر و لاغرتر می‌شوند، ایرانی‌ها دیرگاهی ست که به اوج زندگی تراژیک خود رسیده‌اند.

با این حال کسانی می‌آیند و ایشان را می‌دزدند و حافظه‌ی ازلی‌شان را پاک می‌کنند. دوباره روز از نو و تراژدی از نو، ایرانی بار دیگر باید به آغاز اسطوره‌ای خودش برگردد و همه‌چیز را از اول شروع کند.

از این به بعد آدمی می‌بینیم «در کار خویش ناتمام»، تک‌افتاده و سرگشته که روی نقطه‌ای نسبت به مبدأ مختصات ایستاده‌است.

بار دیگر یک زندگی تراژیک از زمانی معادل ده به‌توان منهای ۴۳ ثانیه پس از صفر، با الگوی «تقابل انسان و سرنوشت» آغاز می‌شود و هر تصمیمی که می‌گیرد در برابر عظمت حوادث به «بازی موش در حیطة‌ی شیر» می‌ماند.

ایرانی تقسیم می‌شود به «روحي اسير» که هرچه دست‌وپا

بزنند دامِ خویش را تنگ‌تر و «جسمی کباب» که هرچه بگرید
آتشِ خود را گران‌تر می‌کند.

حکایتِ چنین انسانیِ قصه‌ی بنده‌ای است که از عزرائیل به
خدا پناه بُرد و به دستورِ او به هندوستان پناهنده شد.
بعد خدا یقه‌ی عزرائیل را گرفت که چرا به بنده‌ی ما غضب
کردی؟

عزرائیل عرض کرد؛ نیم‌نگاهی که بر او انداختم از سرِ غضب
نبود، از فرطِ اعجاب بود که می‌بایست جانش را در
هندوستان بگیرم. شگفتی می‌کردم که چرا این‌همه با
هندوستان فاصله دارد! وقتی به هندوستان رفتم دیدم تعجبم
بی‌دلیل بوده و او زودتر از من آمده و در کمالِ
سرخوشی است!

در این مرحله انسان زندانیِ سرنوشتِ خودش می‌شود، جوری
که به هیچ تدبیری از آن گریز ندارد و سرِ سوزنیِ رخنه در آن
ممکن نیست.

در مرحله‌ی دوم اما آدمیزاد یواش‌یواش می‌فهمد که «اوضاع
همچین بدگی هم نیست». هوایِ خوب، فرصت‌های تازه،
آموزش‌های متفاوت، میدان‌های باز که برخلاف گذشته
این‌قدر میدان می‌دهد که اگر کسی بخواهد می‌تواند اسبِ
سرنوشت را باهمه‌ی سرکشی رام کند.

آیرانی احساس می‌کند که مثلِ کویرِ سخت‌جان و مثلِ شنِ آبرودینامیک است راهِ خود را به‌هرشکل پیدا خواهد کرد، دست از امید نمی‌شوید، گروه تشکیل می‌دهد و به تراژدیِ «بازی با سرنوشت» خاتمه می‌دهد.

اساسنامه، پلتفورم، پِنل، اشتراکِ مساعی بز هم که باشی می‌گرددی چهارتا گهره و چپش مثلِ خودت پیدا می‌کنی، چه رسد به آیرانی که عقاب است و بزغاله را با پنجه‌هایش می‌قاپد و به هوا می‌برد، در این مرحله تراژدیِ زندگی‌اش داستانِ «شیخِ صنعان» است که اسیرِ سرنوشت نیست اما نمی‌داند «عشق به دخترِ ترسا» یا «سرگروهیِ صوفیان» کدام یکی را بچسبد. تا وقتی که در آیران بود چنین اتفاقی نمی‌افتاد، عشق و وظیفه هیچ‌گاه در مقابلِ هم قد علم نمی‌کردند اما در آن‌آیران دیر یا زود روزگارِ بدعهدِ بلائیِ شیخِ صنعان را نازل خواهد کرد و «عشق و وظیفه» را در مقابلِ هم قرار خواهد داد و فرد باید رنجِ انتخاب را تحمل کند:

دنبالِ هوپُ رفتن و بَبَیِ بانمکش را به چرا
 بُردن یا اخبارِ سُفره‌هایِ آبِ زیرزمینی را در کویرِ
 مرکزیِ ایران دنبال کردن.

در این «بازیِ باخت‌باخت» از هرطرف که بیفتد گُربه‌ی بی‌گُنام است و به هر کدام که بچسبد موشِ زنده در دام.

همین که خوب از صفرِ مُختَصَّات فاصله گرفت نوبت به تراژدیِ سوم می‌رسد. در این مرحله کسی را می‌بینیم که عشقش را پایِ وظیفه‌اش قربانی کرده و خوب هردو را باخته‌است چنین کسی به دو عارضه مبتلا می‌گردد:

تهوعِ روزمرگی و توهمِ پُرمُدّعیی.

پیرِ ایران در حکایتِ روزمرگی، می‌گوید:

بعد از امیرالمؤمنین باب‌الحوائج پول است!

و اندر بابِ پرمُدّعیی می‌فرماید:

توقع ستایش داشتن از خودستایی بدتر است!

همین جاست که قصه‌ی تراژیکِ ایرانی بُعدِ تازه‌ای می‌یابد. زبانه لال - گوشِ شیطانِ کر - قهرمان در عظمتِ خویش شک کرده‌است. انگار «آهویی در طویله‌ی خران» است که هم لگد می‌خورد و هم خونِ دل و آرام‌آرام در آهو بودنِ خویش - بلا به‌دور - تردید می‌کند.

استغفر الله ربی و اتوب الیه

در مرحله‌ی چهارم و پایانی یک سیدِ مصدّقِ ایرانی آذرگشسپی را می‌بینیم که در محاصره‌ی آرزوهایِ تحقُّق نیافتنی و قطعاً محال همچون مردمانِ جنگلی در محاصره‌ی آتش ایستاده و به حرارتِ شعله‌ها خیره شده‌است.

آرزویِ عدالت با ذاتِ جهان تناقض دارد. شما بالا برو،

پایین بیا ، سرت را با سرعتِ نور به دیوارِ صوتی بکوب ، ۹۸ درصدِ آرزوهایت برآورده نخواهد شد که نخواهد شد که نخواهد شد . آن دو درصد هم برای این است که - اگر زرنگ باشی - رفع کوتی بگیری و بس .

زندگی در کویر پیش از این به ایرانی آموخته بود که تولدِ نوزاد خواهناخواه یک تراژدی است . انسانِ خاصِ خاص با تراژدی به دنیا می آید . به همین دلیل در ارکسترِ زندگی مسئولِ طبلِ بی عاری است و هیچ کلمه ، هیچ جزء و هیچ اعرابی را جدی نمی گیرد .

تراژدیِ انسانِ ایرانی در مرحله‌ی نهایی « کام‌ترو » (مخففِ کامپلکسِ تمسخر و روحیه) نام دارد . خنده را برای شادی نمی کند ؛

یا دارد به ریشِ خودش می خندد

یا به کسی روحیه می دهد .

شاید شما بگویید این همان تراژدیِ مرحله‌ی اول (تقابلِ انسان با سرنوشت) است ، تراژدیِ کسی که نمی تواند چیزی را تغییر دهد !

اما تا خاصِ خاص نباشید فرقِ این دو را نمی فهمید . گندمی که - در روزِ ازل - برایِ اولین بار کاشته می شود و همین الآن

توسط خدا آفریده شده است از زمین تا آسمان با گندمی که میلیون‌ها بار کاشته و کاشته شده باشد، فرق دارد. هردو اسیر سرنوشت‌اند اما آن اولی خیال می‌کند در هر مرحله از رشدش تازه به تازه تغییر می‌کند. می‌پوسد، جوانه می‌زند، ریشه می‌کند، ساقه‌ی سبزش را از دل خاک بالا می‌کشد، باد و خورشید را تجربه می‌کند و آن قدر خودباوری دارد که خداوند به کمک او باهوش‌ترین مخلوق خویش را می‌فریبد. شاعران به توصیفش می‌نشینند و حافظ به او «گندم آدم‌فریب» می‌گوید. بعد که ملیون‌ها سال گذشت، فرزندان همان آدم بازی‌ای نیست که سر آن در نیاورند. از آرد کردن و پرک کردن بگیر تا توی فر گذاشتن و به تنور زدن، کار به جایی می‌رسد که قوه‌ی نامیه‌اش را از او می‌گیرند و آن را «گلوتن فری» می‌کنند و اگر بخواهی برای نرورز دو مقالش را بکاری ناچار باید به فروشگاه‌های دولآپهنای مخصوص بروی مگر فرم اصلاح‌شده‌ای گیریاوری و اگر گیریاوری سبز نشده کپکی می‌زند که بیا و تماشا کن. یک چنین گندمی که از یک حافظه‌ی ازلی و اساطیری برخوردار شده است، البته که با آن گندم اولیه فرق می‌کند. گیرم هردو اسیر سرنوشت باشند، اما زندگی تراژیکشان شبیه به هم نیست.

